برگزیدهٔ شورانگیزترین ترانه های زیبای غنایی

از بزرگترین شاعران ادب فارسی

بحور الالحان

فرصت شیرازی

با مقدمه - شرح زندگی - فهرست و تصحیح

علی زرّین قلم





بحور الالحان

در علم موسیقی و نسبت آن با عروض

تألیف

فرصة الدّوله شیرازی

(۱۲۷۱ - ۱۳۳۹ هـ . ق .)

با مقدمه - شرح زندگی - فهرست و تصحیح

علی زرّین قلم



چاپ این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی فروغی در دیماه ۱۳۴۵ بپایان رسید
چاپخانه ارژنگ



ازعکسهای جالب فرصة الدوله شیرازی
این‌عکس ، وی را درسنین بعدازپنجاه سالگی نشان میدهد

شرح زندگی مؤلف کتاب :

«فرصت شیرازی» شاعر وادیب وفاضل وهنرمند بزرگ قرن معاصر ازجمله کسانی‌است که نه‌تنهادرایران، بلکه نزدبیگانگان وبخصوص ایران شناسان،دارای شهرت ومحبوبیتی کم نظیراست .

نامش (سید میرزا محمد نصیرالحسینی شیرازی) وشهرتش دردوران زندگی «میرزاآقا» . لقبش «فرصةالدوله» وتخلص وی «فرصت» بوده است .

فرصت ، درماه رمضان سال یکهزار ودویست وهفتاد ویك هجری قمری در شهرشیرازدیده بجهان گشوده . پدرش «میرزاجعفر» ازهنرمندان مشهورشیراز واهل ذوق وادب‌بوده ودرشعر «بهجت»تخلص میکرده واوپسر«میرزاکاظم‌شرفا» ازمستوفیان معروف دوران‌حکومت زندیه بوده که یکبار هم بسفارت حیدرآباد دکن بهندوستان رفته ودرهمانجابدرود زندگی گفته . وبالاخره این میرزا کاظم فرزند «میرزانصیر حکیم جهرمی» بوده که درزمان‌فرمانروائی کریمخان‌زند ازحکمای بزرگ وطبیب معروف وندیم‌خاص وکیل‌الرعایا محسوب میگردیده ودرفضل ودانش، پایه‌ئی‌داشته که اورا «خواجه نصیرالدین‌ثانی»لقب داده‌بوده‌اند . میرزانصیرحکیم‌دارای‌تالیفات متعددی درحکمت الهی ونجوم وطب وموسیقی (۱) وادبیات است .

۱ـ میرزانصیرحکیم رساله‌ئی درموسیقی (بزبان عربی) تألیف کرده‌است .

اجداد فرصت ، اهل جهرم فارس بوده‌اند. میرزا نصیر، حکیم موصوف از جهرم باصفهان مسافرت کرده وسالیان درازدر آن شهر اقامت داشته وباین جهة بمیرزا نصیر اصفهانی هم شهرت یافته . اولاد او نیز در اصفهان بوده‌اند و سپس از آنجابزادگاه اخلاف خود درخطهٔ فارس رفته‌اند ودرشیراز سکونت گزیده‌اند .

میرزاجعفر بهجت، پدرفرصت، که علاه بر تسلط درشعروادبیات،دررشتهٔ نقاشی مخصوصاً تذهیب استادبوده درشیراز بادختریکی از همکاران خود بنام رجبعلی‌خان مذهب (۱) ازدواج کرده وثمرهٔ این وصلت چهارفرزند ، دوپسر ودو دختربوده که بزرگترین آنها همین«فرصت» بوده. برادر کوچك فرصت «میرزا محمد حسین» نیز درشعردست داشته وتخلص (رخصت) را برای خود انتخاب کرده بوده است . میرزا جعفر بهجت درشیراز درسن هفتاد وپنج سالگی زندگانی را بدرود گفته و در شیراز مدفون است .

بنا بمقدمات فوق ، میرزا محمدنصیرفرصت دریك محیط سراپا ذوق وادب پا بعرصهٔ وجود نهاده ودرچنین محیطی هم پرورش یافته وچون از کودکی دارای‌هوش واستعداد خاص بوده وپدرش نیز در همه حال وی را بفراگرفتن علوم وفنون زمان تشویق میکرده، لذا دوران کودکی‌وجوانی وحتی سنین کهولت راعموماً یابتحصیل ویابتدریس اشتغال‌داشته ومیتوان گفت جمیع‌معلومات دوران‌خود رابنحوبارزی کسب کرده است .

ازشش سالگی بخدمت معلم‌شتافته ودرخانه نیزازمحضرپدراستفاده میکرده . دریازده سالگی شروع بآموختن فن نقاشی و صورتگری نموده وبتدریج در این فن آنقدرپیش رفته که تابلوهای‌زیبا ونفیس‌ازخود بیادگار گذارده بطوریکه حتی‌بعض آثارهنری اوراارو پائیان‌خریداری کرده‌اند (۲)

۱ـ رجبعلی خان مذهب نیزدرشعردست داشته و«نسلی» تخلص میکرده است.

۲ـ ازفرصت شیرازی تابلوهای نقاشی گرانبها وممتازی دربین خانواده‌های بزرك و معروف شیرازنیزموجود است .

از دوازده سالگی بشاگردی حکیم وعارف بزرگ «شیخ مفید متخلص بداور» که ازحکمای ممتاز زمان وصاحب تألیفات متعدد بزبان‌عربی‌وفارسی ودارای حوزهٔ درس وضمناً امام جماعت وازمتنفذین فارس بوده است درآمده ودرهمین اوان است که طبع‌سرشاراوبشاعری‌نیزمایل گردیده واشعاری که میسروده‌یا بپدر ویا باستادخود شیخ مفید، عرضه میداشته تااصلاح کنند، روزی طی‌قطعه شعری ازاستاد تقاضا کرده است باوتخلص عطا شود وشیخ مفید تخلص «فرصت» رابرای اوانتخاب نموده. (۱)

فرصت، درسنین‌جوانی‌هم‌تحصیل‌میکرده وهم تدریس میپرداخته وشاگردان زیاد از معلومات عمیق اوبهره میبرده‌اند. وی دردوران حیات نه‌تنها درصرف و نحو ومنطق وحساب وهیئت وهندسه واسطرلاب تسلط یافت ، بلکه زبان انگلیسی را نیز بخوبی وروانی فراگرفت . علاوه برصورتگری درتهیه وتنظیم نقشه‌های جغرافیائی و موقعیت اماکن گوناگون نیز ممتاز بود وحتی فن عکاسی را فراگرفت و باین هم‌اکتفانکرد ودر رشتهٔ میناکاری ورنگ‌آمیزی چینی نیزتخصص یافت .

آثار علمی وادبی فرصت شیرازی عموماً گرانبها ونزد ارباب ذوق وبصیرت ارزش فراوان داردکه باین شرح است :

۱ـ کتاب «آثارعجم» که کتابی است جامع درشناسائی ایالت فارس وموقعیت جغرافیائی و تاریخی و شرح حال بزرگان و مشاهیر فارس . در این کتاب پنجاه نقشه وتصویر که اثرقلم فرصت است نیزازاماکن‌مختلفه فارس بچاپ رسیده. تألیف این کتاب ازسال۱۳۰۷ هجری‌قمری شروع‌شده ودرسال ۱۳۱۱ خاتمه یافته است .

۲ـ «شطرنجیه» درتشریح شطرنج ومنافع آن وانتسابی که شطرنج بعلم اعداد دارد . این کتاب را فرصت درسنین جوانی وقبل ازبیست سالگی تألیف نموده .

۳ـ «اشکال‌المیزان» درمنطق .

۴ـ « دریای کبیر» بزبان فارسی وعربی در علوم مختلفهٔ زمان . تدوین این

۱ـ شیخ مفید درجواب تقاضای او گفته است (پدرت بهجت تخاص‌دارد، تو«فرصت» نگاهدار) . رجوع شود بدیوان اشعارفرصت ، چاپ ۱۳۳۷ شمسی تهران، صفحه ۶

کتاب قریب دوسال طول کشیده است.

۵ـ «مقالات علمی وسیاسی» در دوجلد . این مقالات رافرصت از زبان شیخی مجعول تألیف کرده ، جلد اول درسال ۱۳۱۶ قمری وجلد دوم درسال ۱۳۲۲ قمری بچاپ رسیده است .

۶ـ «منشآت نثر» .

۷ـ «مثنوی معروف بهجر نامه» .

۸ـ رساله درنحو وصرف خط آریا «خط میخی». این رساله را فرصت درسال ۱۳۲۱ قمری دربوشهر نگاشته وسپس دربمبئی بطبع رسانده است .

۹ـ «رساله درعلم هیئت جدید».

۱۰ـ «دیوان اشعار» معروف بدبستان الفرصة، شامل قصاید وغزلیات وترجیعات ومسمطات ورباعیات ومراثی وتواریخ ومنشآت (۱)

۱۱ـ «بحورالالحان» یعنی کتاب حاضر، که آنرا درسال ۱۳۲۲ هجری قمری تألیف نموده وده سال بعد دربمبئی بچاپ رسانده است .



فرصت شیرازی در دوران زندگی بارها ازشیرازبخارج سفر کرده ودر کشور های عراق وهندوستان نیزچندی بسر برده وازسفرهای خود توشه‌های معنوی اندوخته است . محضرسید جمال الدین اسدآبادی را درك کرده(۲) ودرتهران دراوان نهضت مشروطه حضورداشته وازطرفداران جدی مشروطیت و حکومت قانون بوده . یکی دوبارهم وسیله شعاع السلطنه ملك منصورمیرزا پسرمظفرالدین شاه درتهران بحضور

۱ـ دیوان اشعار فرصت یکبار در زمان حیات اوبسال **۱۳۳۴** قمری دربمبئی چاپ شدکه نقائص زیاد داشت . لذا نگارنده درسال ۱۳۳۷ شمسی درتهران اقدام بتصحیح وتجدید چاپ آن نمود که علاوه برمقدمه وعکسهای لازم وچاپ نفیس وکاغذ مرغوب متضمن فهرستی جامع وتفسیر لغات وحواشی مفصل است .

۲ـ رجوع شود بدیوان فرصت ، چاپ تهران سال ۱۳۳۷ شمسی صفحه ۱۵

مظفرالدین‌شاه رسیده ولقب «فرصة الدوله» را مظفرالدین شاه باوداده‌است(۱) .

درسال۱۳۲۶قمری که حاج مخبرالسلطنه وزیرعلوم ومعارف بوده، فرصت را بعنوان رئیس معارف ایالت فارس برگزیده وفرصت این مسئولیت راقبول کرده و ببهترین وجهی معارف فارس رابسبك جدیدسروصورت داده‌است. ضمناً درهمان‌اوقات که تصدی معارف را داشته بسمت ریاست عدلیهٔ فارس‌نیزانتخاب گردیده وچندی‌هم رئیس فوائد عامهٔ‌آن ایالت بوده است .



«فرصت» مردی بتمام معنی آزاده ووارسته بود. درسراسرعمرشصت ونه ساله خود تأهل اختیارنکرد ومجرد زیست . ثروت ومکنتی نداشت وتاپایان عمردست‌از تحصیل وتدریس نکشید. گشاده دست ، گشاده رو، بلندنظر وسخی‌الطبع بود، آنچه بدست میاورد مختصری راصرف زندگی‌سادهٔ خود میکرد وقسمت عمده رااختصاص بصغاربستگان خود ویادستگیری بینوایان میداد . سالها ازدرد چشم رنج میبرد، بر- اثر بیماری کلیه و معده چندی درخانه بستری بود و سرانجام روزشنبه اول آبانماه ۱۲۹۹هجری‌شمسی برابر دهم ماه صفر ۱۳۳۹قمری ازپای درآمد ومردم شیراز در غم مرگ اوبسو گواری پرداختند .

آرامگاه فرصت شیرازی درشیراز، درباغ فرح‌بخش‌حافظیه ، مجاور آرامگاه حافظ قراردارد (۲) . رحمة الله علیه .



۱ـ دیوان فرصت ، چاپ تهران ۱۳۳۷ـ صفحه ۱۰۱

۲ـ رجوع فرمائید بدیباچهٔ دیوان فرصت ، چاپ ۱۳۳۷ تهران .

شرح گراور سنگ مقبره فرصت

در عکس روبرو ، سنگ مقبرهٔ فرصت الدولهٔ شیرازی دیده میشود که کنار پلکان آرامگاه حافظ درشیراز قراردارد .

فرصت ، این‌سنگ را در زمان حیات (یکسال قبل ازفوت) ، تحت نظر خود آماده کرد وخود وصیت نمود که اورا درجوارلسان‌الغیب بخاك بسپارند .

مضمون‌کامل مطالب سنگ مقبره چنین است :

قال‌رسول‌الله محمدا‌لمصطفی صلی‌الله علیه و آله من کتب بسم‌الله الرحن‌الرحیم بحسن‌الخط وجبت له‌الجنه .

وسپس غزل معروف ازخود فرصت که اولین غزل دیوان اشعار او درتوحید است نوشته شده :

ای جلوهٔ جمال تو برتر زهرسنا — عجز ازثنای ذات تو بهتر زهرسنا

اشراق نور وجهك فی کل وجهة — من‌ضوئه‌قداقتبس‌الشمس‌فی‌الضحی

مارا به پیشگاه حضورتوراه‌نیست — الا بیمن همت خـاصان رهنما

سرخیل رهنمایان باشد شه رسل — فرمـانده قضا و قدر ، ختم انبیا

عقل‌نخست‌احمدمرسل که شرع‌او — شد راست از حسام کج شاه اولیا

صهرنبی ، علی ولـی ، رهبر امم — زوج‌بتول، باب‌وصول، آیت‌هدی

یارب باحمد وعلی و اهل بیت او — بگذرزفرصت آنچه‌ازودیده‌ای‌خطا

الحکیم البارع صاحب التصانیف و الاثر النافع محمد نصیرالحسینی فرصت الدوله ولد فی‌شهر رمضان سنه ۱۲۷۱ وقدرقدفی‌هذاالمرقد دهم شهرصفرسنه ۱۳۳۹.

در فواصل خطوط نیز یك دوبیتی دایر به ماده تاریخ فوت فرصت بخط نسخ ریزتر ازمتن نوشته شده که سرودهٔ «شعاع‌الملك» یکی‌از دوستان با ذوق فرصت‌است باین‌مضمون:

فرصة الدوله نصیرالـدین فرصت رفت و شد از رفتنش علم و ادب گم

سال تـاریخش شعاع الملك گفتا آه از فرصت نصیرالدین سیم۱۳۳۹

در قسمت فوقانی سنگ مقبره ، در زیر جمله عربی نیز فرصت شخصاً بخط نسخ نوشته است : «کتبت فی‌حیاتی ۱۳۳۸».

معرفی این کتاب :

چنانکه ضمن شرح حال مؤلف اشارتی رفت ، «فرصت شیرازی» برپایهٔ ذوق وقریحهٔ خاصی که داشت سعی کرد در دوران زندگی ازعلوم وفنون بهره برگیردو ازجمله در رشتهٔ موسیقی هم ببررسی‌هائی پرداخت و سرانجام کتاب «بحورالالحان» راتألیف کرد .

البته این کتاب صرفاً جنبهٔ مطالعهٔ کامل وتحقیق درزمینهٔ موسیقی ندارد، چه، علم موسیقی خود ازفنون خاصی است که دربارهٔ آن چه در گذشته وچه در دوران کنونی کتابها و رسالات زیاد بالسنهٔ گوناگون و منجمله بزبان فارسی تدوین یافته . بلکه « فرصت » بحثی شیرین وجالب را «درعلم موسیقی ونسبت آن باعروض» پیش کشیده والحق ازعهدهٔ اینکار بخوبی بر آمده‌است. سپس ازشعرای ایران آثاری انتخاب نموده که در حقیقت یک« جُنگ » محسوب میشود و تناسب آنها را با آوازها و ردیفهای ایرانی بیان کرده‌است.

واما باید دید چرا برای این کتاب، نام فارسی انتخاب نشده؟!. علت اینستکه سابق براین ، اساس وپایهٔ تحصیل علم در کشورما ، دانستن صرف و نحوعربی بود، بخصوص کسانیکه در رشتهٔ ادبیات وارد میشدند باید زبان عربی رابصحت ودقت کامل فرا میگرفتند وحتی میتوان گفت کسی را عالم یادانشمند میدانستند که در زبان عربی

تسلط داشته باشد . اینجاست که می‌بینیم دانشمندان کشور ما سعی داشته‌اند آثاری را که خلق کرده‌اند بآن حتی‌الامکان نام عربی بدهند، درحالیکه مباحث متن بزبان فارسی نگارش یافته‌است .

«فرصت» هم از این رویه بر کنار نمانده وچون بخصوص خود معلم و مدرس نیز بوده لذا برای اغلب آثارعلمی خود نام عربی انتخاب کرده که یکی از آنهاهمین کتاب «بحورالالحان» است .

این کتاب یکی از آثار گرانبهای «فرصت» شمرده میشود و کسانی که باادبیات وموسیقی سروکاردارند میدانند کتاب حاضر تاچه‌اندازه جالب ومفیداست .

«فرصت» درتهیه وتدوین این کتاب مدتها بمطالعه وصرف وقت مشغول بوده و در تنظیم مبحثی که مربوط بعلم موسیقی ایرانی است زحمات فراوان متحمل شده و حتی دراین مورد باچندتن از اساتید فن موسیقی زمان خود بمشورت پرداخته و از تجارب ومعلومات ونظرات آنان استفاده کرده‌است. وچون درمقدمهٔ کتاب ، مؤلف شخصاً منظورخود را از نگارش آن بیان داشته لذا دراینجا ضرورتی مشاهده نشد که دراین باب چیزی نوشته شود .

«فرصت» این کتاب را درسال یکهزار وسیصد وبیست ودوهجری قمری تألیف کرده ومدت ده سال آنرا نزدخود نگاهداشته وبالاخره چون موجبات چاپ آن پس ازده سال فراهم گردیده بطبع آن همت گمارده است .

کتاب بحورالالحان بدینطریق درمتجاوزازنیم‌قرن‌پیش، یکبار درزمان حیات مؤلف دربمبئی بچاپ رسید . وچون هواخواه و دوستدار فراوان داشت اهل ذوق و هنر ازآن استقبال کردند. معلوم است بیش‌ازپنجاه سال که از طبع کتابی ، آنهم در رشته‌ئی خاص‌ازموسیقی وادب بگذرد بزودی نایاب میشود. این بود که نگارنده چون در محافل و مجالس گوناگون احساس کردشیفتگان آثار «فرصت» مایل و مشتاقند این کتاب تجدید شود. لذا اقدام به تجدید چاپ آن با مزایای لازمه نمود.

مزایای این چاپ :

چاپ قدیم این کتاب اصولا فاقد شرح حال مؤلف بود ولی در این چاپ علاوه بر آنکه شرح زندگی «فرصت» درج شده، دوعکس نیز یکی ازمؤلف ویکی از آرامگاه او در کتاب درج شده است .

همچنین در این چاپ یك فهرست جامع بـرای کتاب تنظیم گردیده که چاپ قبلی ازاین امتیاز هم محروم بوده وفقط فهرست مختصری ازاشعار را دارا بوده‌است.

علی زرین قلم

تهران : آذرماه ۱۳۴۵

هو

بحور الالحان

در علم موسیقی و نسبت آن با عروض

تألیف

ادیب فرزانه و حکیم یگانه دانشمند

شهیر و فیلسوف نحریر استاد الاجل میرزا نصیر

فرصة الدوله دامت برکاته



حمد شایان و شکر بی پایان سامع الاصواتی را سزا است که نغمه سرایان
خوش آواز و سرود گویان عراق و حجاز در چهارگاه جهان و
حصار دوران از تاجیک و ترک بنواهای کوچک و بزرگ که
در خارائی دل شرر زنند و در دل خارا اثر کنند بیاتاً و ظلولاً بوصف
کمالش مترنم اند و بنعت جلالش متنغم عشاق وار در هر نهفت و
آشکار مویه کنان شور عشقش بر سر دارند و بگدائی درش بر شه ناز
آرند براستی با حب او مؤالف اند و با غیر او مخالف بغلبات
هوای شوقش مغلوب اند و بجلوات آثار عشقش مجذوب

لمؤلفه

عشاق حجاز و نغمه سنجان عراق	از کوچک و از بزرگ در بزم وفاق
گردند مؤالف چو بهم در فکنند	شوری ز نوای عشق او در آفاق

و مغنیان رامتین چنگ و خنیاگران نکیسا آهنگ چنگ آسا پشت بعبادتش خم ساخته اند و طنبورسان دل از غیر پرداخته بمقام طاعتش چون دف حلقه بگوشند و از خوف مخالفتش مانند بربط بخروش با مهر او چون نی بر هر بندی سازی دارند و با محبت او بهر تاری از رشته جان آوازی

لمؤلفه

آن زمزمه و نوای نی را دم از اوست	در تار طرب نغمه زیر و بم از اوست
در دایره بندگیش همچون چنگ	یکسر همه را پشت عبادت خم از اوست

و درود بیحد و نعت بی عد بر شاه بیت دیوان بزرگواری و فرد انتخاب دفتر سالاری مطلع قصیده دین پروری و مقطع غزل پیغمبری هادی عروض هدایت و ماحی علل وغوایت

محمد مطلع دیوان عالم ✻ محمد مخزن اسرار آدم

و بر آل طاهرش که پیشوایان خیل بشر اند و ائمه اثنی عشر صلوات الله علیهم اجمعین -

و بعد گوید بنده احقر و لاشیئ افقر عبد خلاق بصیر فرصة الدولة نصیر مؤلف این کتاب پس از گذشتن ده سال از تالیف آن در این اوان سعادت نشان (سنه یکهزار و سی و دو هجری) و زمان فرمانفرمائی حضرت مستطاب اشرف آقای حاج مخبر السلطنة مدظله جناب مستطاب اجل افتخار ممالک و دول فرع اصل خلافت بدر چرخ جلالت ذو العز الباهر و العرض الوافر آقای امان الله خان شهاب الممالک نایب الایاله مملکت فارس دامت شوکته که بنفس روحانی و عقل آسمانی و فکر متین و رای رزین در رتق و فتق مهام امور فارس دامن همت بر میان زده مشغول خدمت ملت و مشمول اقسام انتظام مملکت گردیده اند نظر بمراتب دل آگاهی و معارف خواهی رای مبارکشان بطبع آن قرار یافت که در دار العلم شیراز صانها الله عن الاعواز جناب آقا میرزا محمود خوشنویس ممدوحة السجایا محمودة الخصایل که جالس بالش خطاطی و رقم است

فارس ابرش خوشخرام قلم و شیوه مرضیه ایشان بهترین شیوه‌ها است
بترقیمش خامه گشایند و در مطبع مظفری بندر معموره بمبئی طبع نمایند و این
اقل حق تالیف خود را تفویض بجناب معظم الیه نمود احدی را
بدون اجازه ایشان حق طبع نخواهد بود امید
که بزودی از تحریرش فراغت
حاصل نماید و افتتاحش
باختتام انجامد بمحمد و آله
الطاهرین
شهر جمادی
الاولی





حمد و سپاس و ستایش بی قیاس پادشاهی را سزا است که بساط اهل نشاط را در مأمن حضور و بزم عیش ارباب عشرت را در مسکن سرور انداخت و صاحبدلان محنت گزین را در پرده عشاق و بینوایان محبت قرین را بنوای مهر و اشفاق بنواخت و درود نامعدود بر آن قافیه نظم انبیا و میزان عروض اصفیا اعنی محمد مصطفی و بر آل او سیما علی مرتضی و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین -

اما بعد چنین گوید سرگشته تیه نادانی و از پا افتاده کوی حیرانی سالک سخن سازی ابن بهجت فرصت شیرازی که چندی است عزیز الوجودی که همیشه اوقات رشته الفتش باین بنده قلیل البضاعه محکم و سلسله مودتش باین ذره عدیم الاستطاعه

مبرم است درخواست نموده که در این اوراق بعض از افکار ابکار شعرای عالیمقدار و اشعار در بار سخن سرایان شیرین گفتار را از غزلیات شیرین و مثنویات رنگین و قطعات مرغوب و رباعیات مطلوب درج نماید و هم خواسته برخی از رطب و یابس که از طبع فضول و خاطر نامقبول این سرگردان هیچمدان که گاهگاهی سرزده بر آن بیفزاید و این خواهش اخیر آنعزیز همانا مثل پشک در مویزات یا در دینار پشیز بهرحال غرضش اینست که گاهگاه به نغمه های دلاویز و لحنهای شورانگیز که او راست خاطر خاطر احباب یک رنگ متفق و اصحاب با فرهنگ مشفق را خرسند و کام جانشان را شیرین تر از قند سازد ـ

و نیز اشاره رفت باینکه اشعاری که نوشته شود در صدر آن اشعاری رود که آن از چه بحری است از بحور عروض و مناسبت کدام دستگاه از آواز را دارد هرچند که این قاعدهٔ کلی نیست زیرا که هر شعری را بهر آواز توان خواند الا ببعضی از نغمات که ناچار است از وزنی خاص ـ

مثلاً از قبیل مثنویها و ساقی نامه ها و غیر ذلک چنانکه انشاءالله تفصیلش بیاید بلی میتوان گفت که فلان بحر از بحور شعر بفلان نغمه از موسیقی هر آینه شایسته و بایسته تر است از غیر آن بر حسب ترجیعات و تغنیات و بسیاری از حکمای اهل این فن اصرار داشته اند در اینکه شخص مغنی حکماً باید عروضی باشد یعنی علم عروض بداند بواسطه رابطه که میان موسیقی و عروض است (بالجمله) امتثالاً للامر العالی انگشت قبول بر دیده هشتم و این رساله را متدرجاً در چند شب پس از فراغ از مطالعه نوشتم و آنرا موسوم ساختم به (بحور الالحان) الحال ناچارم از اینکه شرذمه از اصطلاحات علم موسیقی را ذکر نمایم که چون بمقصد اصلی رسم باندک اشارتی مطلب مفهوم و معلوم گردد اگرچه کتب مبسوطه در این فن شریف نوشته اند و دفاتر مشروحه در این علم لطیف نگاشته اند و ذکر طویل در اینجا بی فایده است از این گذشته الحمد لله والمنة در این اوان که عبارت از سنه یکهزار و سیصد و بیست و دو هجری است اکثر رجال را ذوقی وافر در خاطر بلکه بسیاری از اطفال را شوقی متکاثر در این علم حاصل است

که احتیاج به بیان نیست   امّا دقایق وحقایق ومعضلات وغوامض
این فن را مقامی دیگر است که عقول از ادراک آنها قاصر نیز
قطع نظر از اینها تتبعاتی در این زمان کرده اند وتصرفاتی در آن نموده اند
که آنها را دخل با اصطلاحات سابقه نیست هر چند که اُسّ اساس
واصول همان است که بوده پس اجمالاً چند مطلب که کمتر مصطلح اهل
اینعلم است یعنی کمتر گوش زد شده است در تنبیهاتی چند نوشته میشود
وَبِاللهِ التوفیق وعلیهِ التّکلان

تنبیه) بدانکه علم موسیقی یکی از اصول حکمت ریاضی است
که علم باحوال نغم واختلاف آن وحال ابعاد انتقالات وایقاع
وکیفیت تألیف الحان است واینعلم از تألیف ووضع حکماست که
روح را از آن لذّتی وفرحی است نه جسم را وموضوع آن سمع است
ونفس را بواسطه آن حرکتی وجنبشی حاصل شود واز آن لذت یابد

تنبیه) تألیفهای ضرب ونقره وایقاع در موسیقی ما مناسبی
بوزنهای شعر است ووزنهای شعر را وارکان آنرا برای موسیقی
قرار داده اند   (اگرچه در غیر موسیقی معمولٌ به باشد) این است

که اتفاق حکماء براین است که در موسیقی حاجت بعلم عروض بسیار
باشد و باید زحافات وعلل عروض را شخص مغنّی بداند
(تنبیه) حکیمی فرموده الحان مرکب اند از نغمات و نغمات
مرکب از ایقاع و نقره و اصل همه اینها حرکت و سکون است
و اما شعر مرکب است از مصاریع و مصاریع مرکب از افاعیل و افاعیل
مرکب از وتد و سبب و فاصله مثلاً در الحان تَنْ و تَنَنْ و
تَنَنَنْ میگویند در عروض فَعْ و فَعَلْ و فَعَلَنْ وقس علی هذا برای
اینکه بدانی میان علم موسیقی و علم عروض چگونه رابطه و اتحادی است
میگویم (مقدّمة) که در علم موسیقی چند قسم تصنیف است یکی را
نقش دیگری را نقشین و دیگر صوت و دیگر غزل و دیگر ترانه و دیگر
ریخته دیگر پیش رو دیگر سربند و هکذا الفاظ دیگر هست که همه از اقسام
تصنیف شمرده میشوند و در هریک شرحی بیان کرده اند مقصود ما شرح نقش
بود و آن این است که بر شعر تلحین کنند و شعر و نغم معاً اتمام یابند
مثلاً چون بیت یا مصراع در تلفظ تمام شود نغمات نیز با جزاء آن
حروف تمام شود دیگر بر آنها اضافه نکنند و من در کتاب دریای کبیر

که یکی از مؤلفات خودم میباشد اینهارا شرحی مبسوط ذکر نموده ام
که در اینجا گنجایش ندارد

(تنبیه) پیش ازاین گفتم نغمات مرکب از ایقاع میباشند -
ایقاع جماعتی نقرات هستند که میان آنها ازمنهٔ معیّنهٔ محدوده واقع
شود ونقره در اصطلاح اهل موسیقی آن است که تلفظ کنند بحرفی در وقت
خواندن یا بزند مضرابی را بر آلتی یا قرع کند جسمی را بر جسمی اما در
نزد علماء علم عروض نقره حرف است وحرف هم یا متحرک است
یا ساکن حرف اول متحرک وحرف آخر ساکن خواهد بود وچنانکه
ایقاع را ارکان است که ادوار ایقاعی از آنها مترتب میشود
وزان اشعار را نیز ارکان است که بحور از آنها ترتیب می
یابد همان سبب و وتد وفاصله که در شعر هست در ایقاع موسیقی نیز هست

(تنبیه) در عروض مقرّر است که هر گاه دو حرف باشد یکی
متحرک دیگری ساکن آنرا سبب خفیف خوانند مانند تَر ودِلْ
واگر هر دو متحرک باشند آنرا سبب ثقیل گویند مانند هَمَه ورَمَه
(هاء در آخر ملحوظ نیست فقط برای اظهار حرکت حرف قبل آنست)

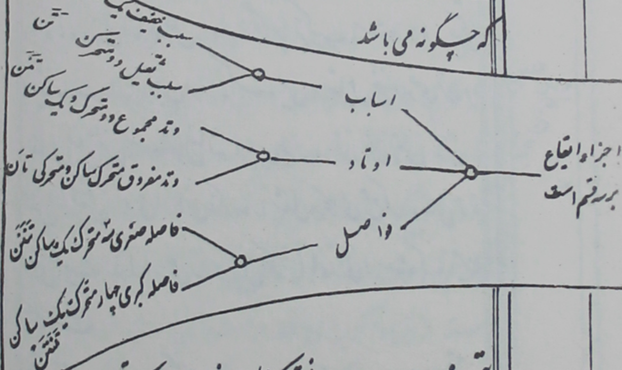
وبعضی سبب متوسط را سه حرف دانند که اول متحرک و ثانی و ثالث ساکن
باشد مثل کار (خلاصه) این بود تفصیل سبب در عروض
اما وتد هرگاه کلمه سه حرفی دو حرف آن متحرک و یکی ساکن بود
آنرا وتد مجموع گویند مانند چَمَنْ و سَمَکْ و اگر حرف اول و آخر
متحرک بود و حرف وسط ساکن آنرا وتد مفروق خوانند همچون لاله
و دسته (نیز هاء آخر برای اظهار حرکت قبل است) و وتد کثرت
هم دارند که دو حرف متحرک و دو حرف ساکن باشد مثل جهان و اگر
کلمه چهار حرف باشد سه حرف اول آن متحرک و یک حرف آخر آن
ساکن آنرا فاصله صغری خوانند مانند صَنَما و بِنگر و اگر کلمه پنج حرفی
باشد چهار حرفش متحرک و حرف آخر ساکن آنرا فاصله کبری نامند
مثل بِکَرَمَت و بَزَدَمَت
تنبیه سبب خفیف در عروض بروزن فَعْ و سبب ثقیل بروزن
فَعَ (بفتحتین) است و سبب متوسط بروزن فَعْلْ (بسکون عین)
و وتد مجموع بروزن فَعَلْ میباشد (بفتح فا و عین و سکون لام)
و وتد مفروق بروزن فاعِ (بکسر عین) و همچنین هریک از اسباب

دا و تا دو زنی از افاعیل را دارند اگرچه بترکیب باشد اما در موسیقی ایقاعات را به اتانین موازنه کنند یعنی در مقابل فَعْ عروضی تن و در مقابل فَعَلُ تَنَنْ استعمال نمایند (باین طور) تَنْ تَنَ تَنَنْ تَانَ تَنَنَنْ تَنَنَنَنْ عربی ارکان مذکوره را مثالی در کلامی جمع کرده خالی از لطفی نیست (لَمْ أرَ عَلَى رَأسِ جَبَلٍ سَمَكَةً) با وزانی است که با تانین مذکور شد

تنبیه) سابقاً گفتم ایقاع جماعتی از نقرات میباشند و در تقسیم ایقاع حکماء اینطور بیان فرموده اند ومن در کتاب دریای کبیر مفصل نوشته ام در این جا مجملی مینویسم که ازمنه بین نقرات یا متساوی اند یا غیر متساوی (یعنی متفاصل) اگر مساوی باشند آن را ایقاع موصل خوانند و اگر متفاصل باشند ان را ایقاع مفصّل گویند بشرح و بیانی که در کتب قوم مسطور است

فقط این جا برای تشویق ذهن مشتبری سازیم از برای سبب و وتد و فاصله با قسامها که درست معلوم گردد و هم بدانی نسبت میان علم عروض و علم موسیقی را و ربط میان این و آن را

(حاشیه:) اوزان افاعیل ... تنانین



تنبیه) چون دانستی که علم عروض را در موسیقی
مدخلیتی تام است و شخص مغنّی البتّه باید عروضی باشد تا آنکه
مُزاحَف را از مستوی باز داند بنحوی که در عروض مذکور و مسطور است
همچنین میباید خواننده از هر شعری و هر مضمونی با خبر بوده باشد که بمقام
خود خرج دهد و من در این معنی که گفتم کتابی دیدم از حکیمی که او
خدمت خواجه نصیر الدین را نموده بوده مینویسد «همچنانکه برای
مستمع لحنی باید تغنّی نمود که درخور و ملایم طبع او باشد همچنین مضامین
را باید بموقع بسمع مستمع رساند از برای مردمانی که ساده دل دشت
عنصر باشند از بط و باده و بت و ساده نباید سخن گفت که بر شهوت

او افزاید و بخیالات موهومه افتد بلکه اشعاری که دال از زهد و قدس و
و ورع نماید باید خواند کذلک برای اشخاصی که متهور باشند یا کینه جو
و مسئله عنادی هم در نهاد دارند نباید اشعار شاهنامه و نظیر آن که مهیج غضب
و خشم باشد تغنی نماید بلکه اشعاری که دال بر عفو و سکوت و اغماض است
باید اظهار دارد و بعکس در وقت جنگ و جدال اشعار مهیجانه باید القا
نماید—

تنبیه) بدانکه قدما را اعتقاد این بوده که حکمای عجم بموجب
بروج اثنا عشر دوازده مقامات اختراع کرده اند و آن بمنزله اصول
و ارکان است و اسامی آنها مرتباً در این جدول است

۱ راست	۲ اصفهان	۳ عراق	۴ کوچک
۵ بزرگ	۶ حجاز	۷ بوسلیک	۸ عشاق
۹ حسینی	۱۰ زنگوله	۱۱ نوا	۱۲ رهاوی

و این مقامات را بخیالات خودشان بدوازده برج منسوب

ساخته اند بدین گونه

راست / حمل	اصفهان / ثور	عراق / جوزا	کوچک / سرطان
بزرگ / اسد	حجاز / سنبله	بوسلیک / میزان	عشاق / عقرب
حسینی / قوس	زنگوله / جدی	نوا / دلو	رهاوی / حوت

روایتی دیگر این است از قول حکیم فیثاغورث که مقامات هشت
بوده بدین ترتیب عشاق بوسلیک راست عراق اصفهان
رهاوی حسینی حجاز و از بعد استاد صفدی و خواجه شمس الدین
محقق چهار مقامات دیگر استخراج نموده اند یعنی نوا را از عشاق
و زنگوله را از راست و بزرگ را از عراق و کوچک را از
اصفهان گرفته اند ـ

تنبیه) مخفی نماناد که در اسم بعض از مقامات اختلاف واقع است
چنانکه کوچک را زیرافکن و رهاوی را نسبته نگار و حسینی را
زیرکش و زنگوله را انها وند× و حجاز ترک را داخل مقامات دانسته اند
و او را حجاز اصل گویند و معتدل نیز نامند و برخی نسبته نگار و

× و بعضی محیّر

زیرکش و نهاوند و حجاز ترک را که مذکور شد از ترکیبات بیست و چهار شعبه میدانند که مذکور خواهد شد —

تنبیه) باید دانست که قدماء نیز باوهام خودشان دوازده مقام مذکور را بیست و چهار شعبه موافق حساب ساعات شبانه روز قرار داده اند یعنی هر مقامی را دو شعبه کرده اند و گویند این شعب را خواجه ابراهیم و اسحق موصلی وضع نموده اند چنانچه مقام راست را دو شعبه است یکی مبرقع دیگری پنجگاه و هر کدام را چند نغمه است همچنین باقی مقامات را دو شعبه است بجهة سهولت در این جدول نوشته میشود با ذکر نغمات آنها و آن این است —

مقام	شعبه	نغمه	شعبه	نغمه
راست	مبرقع	مرکب از پنج نغمه	پنجگاه	پنج نغمه
اصفهان	نیریز	پنج نغمه	نشابورک	پنج نغمه
عراق	مخالف	پنج نغمه	مغلوب	هشت نغمه
کوچک	رکب	۶ نغمه	بیاتی	۵ نغمه
بزرگ	همایون	۴ نغمه	نهفت	۱۰ نغمه
حجاز	سه گاه	۳ نغمه	حصار	۸ نغمه
بوسلیک	عشیران	۱۰ نغمه	صبا	۵ نغمه
عشاق	زابل	۳ نغمه	اوج	۸ نغمه
حسینی	دوگاه	دو نغمه	محیّر	۸ نغمه
زنگوله	چهارگاه	۴ نغمه	عزّال	۵ نغمه
نوا	نوروز خارا	۵ نغمه	ماهور	۶ نغمه
رهاوی	نوروز عرب	۶ نغمه	نوروز عجم	۶ نغمه

اشعاری است در شعب مبیت و چهار گانه

تنبیه) دیگر بدان که پس از انتظام مقامات و شعب حکما از هر دو مقامی صدائی فرا گرفته اند و باوازی موسوم ساخته اند و آن شش است (۱) سلمک (۲) گردانیه (۳) نوروز اصل (۴) گوشت (۵) مایه (۶) شهناز — تفصیل این اجمال اینکه سلمک را از پستی اصفهان و بلندی زنگوله گرفته اند و دوازده نغمه از آن حاصل شود و گردانیه از پستی عشاق و بلندی راست خیزد و از آن نه نغمه حاصل شود و نوروز اصل از پستی بوسلیک و بلندی حسینی خیزد و از آن چهار نغمه حاصل شود و گوشت از پستی حجاز و بلندی نوا بر خاسته و از آن نه نغمه حاصل میشود و مایه از پستی کوچک و بلندی عراق خیزد و از آن پنج نغمه حاصل گردد و شهناز از پستی بزرگ و از بلندی رهاوی خیزد و از آن شش نغمه حاصل گردد

تنبیه) اهل عراق و فارس گوشه چند قرار داده اند و میگویند سوای مبیت و چهار شعبه است و جمعی که در این علم ماهر بوده اند از مجموع مقامات و شعب که سی و شش است

ترکیباتی استنباط کرده اند و هر ترکیبی را نامی نهاده اند چون در
این مقام مقتضی تفصیل آنها نیست بمقامات و شعب مذکوره
انحصار رفت غرض که هر چه قرار دهند از دوازده مقام و
بیست و چهار شعبه و شش آوازه مذکوره بیرون نخواهد بود

تنبیه) در بیان ترکیب آوازها بعضی از اساتید گفته اند
که اگر از نغمهٔ سه گاه آواز کنند و بر عراق و مخالف رفته باز در
سه گاه محط کند این را نوروز عرب گویند و اگر از هم دیگر جدا
کند پنجگاه شود و اگر از نغمه اوّل حسینی ابتدا کنند با عجم و سلمک و
نیشابورک خوانند باز پس آیند آنرا حسینی کبیر خوانند و از
نغمات دیگر پر سوز تر خواهد بود

دیگر اگر از نغمهٔ دوگاه ابتدا کنند و در نیریز و رهاوی
و چهارگاه گذر کنند و محط در نیریز نمایند آنرا نیریز کبیر گویند

دیگر اگر اوّل از نغمهٔ حجاز و حصار آغاز کنند در همایون
و نهفت و اوج و زابل و گردانیه و زنگوله و غزال محط کنند آنرا نوروز
خارا گویند -

دیگر اگر از نغمهٔ اول گوشت وسلک آغاز کند در نوروز عرب
رفته آن را فرع ماهور گویند
دیگر چون از نغمهٔ کردآنیه آغاز کنند در مبرقع و مجیر کذر
کنند باز پس آید در نیریز و در سه گاه گذر نماید آنرا شهناز گویند
دیگر اگر از نغمهٔ اول مایه آغاز کند و در سه گاه و نهفت رود
و باز بمایه آید آن را بسته نگار گویند
دیگر اگر از نغمهٔ اول بوسلیک و کردانیه و سه گاه آغاز کند
در نوروز خارا رود و محط در عشاق کنند و باز در نیریز آمده سه گاه
و غزال خواند باز باول رود آنزا روی عراق گویند
دیگر اگر از نغمهٔ اول همایون و نهفت آغاز کند پس آید در
دوگاه و در رکب سیر کند و اوج و زابل خواند آنزا گوشت گویند
دیگر اگر از نغمهٔ اول حسینی آغاز کند و به حجاز و رکب رود پس
آید در سه گاه و باز در نیریز آید آنزا بیاتی صرف گویند
دیگر اگر اول از نغمهٔ نوروز اصل آغاز کنند و محط در گوشت
و دوگاه و مغلوب کنند آنزا بوسلیک گویند

دیگر اگر از نغمهٔ اوّل چهارگاه آغاز کنند و بنوا و سلمک رفته سه‌گاه و غزّال و شهناز و سبته نگار و اصفهان خوانند آنرا رکب گویند۔

دیگر اگر از نغمهٔ اوّل غزّال آغاز کند در عشّاق و نوا و زنگوله محطّ کند و باز بوی آیند آن را همایون گویند

دیگر چون از نغمهٔ اوّل گردانیه و محیّر و عراق و مایه و نیریز و سه‌گاه خوانند و باز پس آیند سیر در عشّاق نمایند آنرا کوچک گویند۔

دیگر اگر از نغمهٔ اوّل زنگوله آغاز کنند در سلمک و رهاوی و نهاوند نک و بوسلیک و نوروز عجم و نوروز اصل خواند محطّ در عراق و زابل کنند آن را گوشت خوانند۔

(تنبیه)

در بیان آنکه هر مقامی و هر آوازی چند بانگ است چه هرگاه صاحب این فن نداند که هر آهنگ پردهٔ که حکماء مقرر کرده اند چند بانگ است فرا گرفتن این علم دشوار است ذکر آنها

در این جدول است-

راست سه بانگ	اصفهان نیم بانگ	عراق یک بانگ و نیم	کوچک نیم	بزرگ نیم	حجاز نیم
بوسلیک ۴	عشاق نیم	حسینی ۲	زنگوله ۱	نوا نیم	رهاوی ۲
مبرقع ۲ و نیم	پنجگاه ۲ و نیم	نیریز ۱ و نیم	نیشابورک ۲ و نیم	مخالف ۱ و نیم	مغلوب نیم
رکب نیم	بیاتی ۱	همایون نیم	نهفت نیم	سه گاه ۲	حصار ۲ و نیم
عشیران ۲	صبا ۱	زابل نیم	اوج ۱	دوگاه ۱ و نیم	محیر نیم
چهارگاه ۲ و نیم	غزال ۱	نوروز خارا نیم	ماهور نیم	نوروز عرب ۲	نوروز عجم ۳
سلمک نیم	گردانیه نیم	نوروز اصل ۱ و نیم	گوشت نیم	مایه نیم	شهناز نعره

تنبیه) آنچه در این جدول نوشتیم قول حکماء سلف بود فقط
برای اطلاع والا در این روزگار اینها متروک است طرزی تازه آورده اند

تنبیه) در اوقات تغنّی آواز هرچند اختلاف است
امّا آنچه قدماء اصح دانسته اند و تجربه ها در اینباب کرده اند بدین
تفصیل است که در جدول آتیه آیست هرچند در این اوقات این قاعده
را کلیّه ندانند و فی الواقع هر آوازی را که هر وقت سرایند با حسن
صوتی مؤثر است الّا اینکه در مقام خود بطریقی که حکماء تعیین کرده اند
خوانده شود اثر آن زیاده تر خواهد بود خاصه برای شخص مریض وغیره

از صبح صادق تا طلوع آفتاب رهاوی	از طلوع تا یکپاس از روز رفته حسینی	در نیمروز عراق	در وقت ظهر راست
بعد از ظهر کوچک	عصر بوسلیک	چون آفتاب روی بزردی آورد عشاق	از شام تا یکپاس از شب رفته زنگوله
بعد از آن حجاز	پس از آن بزرگ	نیمه شب نوا	آخر شب صفاهان

تعیین اوقات مذکوره را در کتابی نوشته که نسبتش را بابی نصر فارابی
داده - امّا در بعض از نسخ بطریقی دیگر اوقات سرائیدن هر آوازی را

ذکر کرده اندینه از قول حکماء چنانکه در این جدول است

از صبح صادق تا طلوع آفتاب رهاوی	از اول طلوع تا پاسی از روز راست	نیمروز عراق	ظهر مخالف	بعد از ظهر بوسلیک ره
وقت زردی آفتاب عشاق	وقت خفتن مخالفک	بعد از آن صفاهان	پس از آن نهاوند	آخر شب حسینی

وطریق این جدول را شاعری بر رشته نظم کشیده نعم ما قال رحمه الله

ای مهت را ز غالیه زنجیر
آفتابت بزیر پردهٔ قیر

آخر شب ره حسینی ساز
صبحدم پرده رهاوی گیر

سپر زر به نیزه چون برسد
پردهٔ راست گیری تاخیر

چاشتگه در عراق ساز آهنگ
تا شوی بر سریر عیش امیر

راست گویم ره مخالف را
در زوال الصنم مدار حقیر

بوسلیک را نواز بعد زوال
ای ضمیر تو آفتاب منیر

روی گلگون خور چو زرد شود
ساز عشاق و پند من بپذیر

وقت خفتن مخالفک بنواز
تا نکو رفته باشدت شبگیر

درع از پرده صفاهان ساز ساز هنگام نیمه شب اماه	چون شهاب افکند راتش تیز در نهاوند از قلیل وکثیر

تنبیه) کلام در تأثیر نغمه هاست بدانکه در نفوس باختلاف
هرآوازی را تأثیری هست که چون بمقام خود تلحین کنند آثر
کلّی ازآن ظاهر شود مثلاً
عشاق و بوسلیک و نوا را تأثیر قوه و شجاعت است –
راست و اصفهان و عراق و نوروز را تأثیری باشد
لطیف که فرح و نشاط فزاید –
حسینی و حجاز را تأثیر شوق و ذوق باشد –
بزرگ و کوچک و زنگوله و رهاوی را تأثیری باشد از حزن
و اندوه و سستی و مخفی نماند که هر مقامی از مقامات و هر شعبهٔ از
شعب مذکوره که بطریق مرغوب و ادای خوب تلحین کنند روح
ازآن لذّتی حاصل کند مثلاً نوا را که تأثیر در نفوس قوّه و شجاعت و
و بسط بود گاه باشد که تأثیر آن در نفسی حزن باشد چنانکه مشاهده میشود
که اتراک در وقت ترنّم در نوا رقت از برای ایشان حاصل گردد

همچنین رهاوی وزیرافکن راکه تأثیر در نفوس حزن بودگاه باشدارباب
ذوق ازروی شوق که تلحین کنند در بعضی مزید برطرب وشوق شود اما
بالذات آنچنان باشد که در باب تأثیر نغم مذکور شد

تنبیه) بدانکه ملایم طباع اتراک وسیاه جلدان وسکان
جبال نغمهٔ عشاق وبوسلیک ونوا است وسفید پوست را اسماع
دربم نیکوست چون مخالفک ومانند آن وهرکه سرخ روی وسرخ موی باشد
یا ازرق چشم اورا اسماع مخالف دراست باید کرد وآنکه سیاه
رنگ باشد که سیاهی ان مایل بزردی باشد اورا اسماع در پردهای
تیز باید کرد وآنکه گندم گون باشد آنرا نغمه ها دراشعاری که بحر خفیف
باشد سرایند زیرا که ایشان سبک روح اند

ومخفی وپوشیده نماند که آنچه ذکر شد دراسامی دوازده
مقام ونسبت هریک ببروج اثنی عشریه وترکیب هریک ازآنها از
نغمات دیگر واوقات تلحین آنها وذکر تأثیر هریک ازآنها تماما باصطلاح
حکمای متقدمین وجماعتی ازمتأخرین بود چنانچه درتمام کتب موسیقی
مذکور ومسطور است ولیکن برارباب دانش وبینش مخفی نیست

که در این ادوار اگر از این ها ذکر مصطلح نیست بلکه متروک است الا قلیلی از آن ها و در آنها تغییر کلی راه یافته بلکه در دستگاه اختلال بهم رسیده چو که بعضی را باسم تغییر داده اند و بعضی را ترک کرده اند و برخی را زیاد نموده اند چنانکه بعض از آنها که زیاد شده در آنچه ذکر شد مذکور نبود مثلاً آواز ترک و بختیاری و دشتی و مبگلی و قوچانی و قرائی و قراداغلی و افشار و لیلی مجنون و سیحی و راک و شور و کرد وغیر ذلک که مشهور است بعضی از انها که مذکور شد اسمش در دایره اصلا نیست بلکه بعضی اختراع تازه است و بعضی در دایره هست اما باسمی دیگر مذکور است همچنین گوشه هائی هست که باسم مغایرت باگوشه های قدیم دارد و بعضی جدیدی است در اینجا چنانکه بخواهیم ایراد انیمه مطالب را نمائیم مثنوی هفتاد من کاغذ شود۔

بزعم فقیر کسی که بخواهد پیروی اصطلاحات تازه را نماید باز محتاج است ابتداءً باینکه اقتدا بطریقه متقدمین نماید و آنچه که در جمیع کتب سلف مذکور است فرا گیرد آنگاه تصرفات تازه را ملتفت شود۔

آنچه پیش از این در این اوراق ذکر شد بطریق سلف بود نه تصرفات

تازه اگرچه تصرفات تازه کمال شیوع را دارد اما شمه‌ئی از آن تصرفات
و اصطلاح تازه نوشته میشود طالب این علم ناچار است از تحصیل آن
نزد شخصی که استاد این فن باشد بعمل پس در زمان تحصیل ملتفت آن تصرفات
و تغییرات خواهد شد-

اکنون شروع نمائیم در ذکر اصطلاحات جدیده بدانکه در این
قرن اخیر از زمان حکماء و علماء این فن دستگاه قدما را برهم زده
و آنرا بر هفت دستگاه قرار داده اند و دو دستگاه را بهمان اسم
دستگاه قدیم میخوانند یکی دستگاه راست و دیگری دستگاه نوا است
ولی پنج دستگاه دیگر را بدیگر اسماء خوانده اند بسا که نام یکی از
فروعات و شعب قدیم را آورده نام برای یک دستگاه گذارده اند
و چه بسیار از فروعات این دستگاه هفت گانه را با سامی تازه خوانده اند
بلی پارهٔ از این اسماء الحانی است که در کتب لغات و غیرها نوشته اند
و انها در زمان کیان و ساسانیان مصطلح بوده و اکنون در این
دستگاه هفتگانه آورده اند و چندین آواز را که نسبت به باربد و نکیسا
میدهند که معاصر با خسرو پرویز بوده اند در این دستگاه جدید نام

میبرند اما معلوم ما نیست که رسم نقرات و نغمات حالیه بعین همان
نغمات باربدی یا نکیسائی باشد البته در هر دوری طوری مقتضی است
بهر حال بر شخص متتبع این تغییرات و طرزهای جدیده معلوم میگردد
که با دستگاه دوازده گانهٔ قدیم که پیش ازاین مرقوم آمد چه قدر فرق
دارد یکی از اساتید این فن وقتی در دار الخلافهٔ طهران مرا گفت
این ترتیب جدید اولی و انسب است و اصلح و ملایم تر است
طباع را و براهینی اقامه کرد که تفصیل آن در اینجا موجب اطناب
خواهد بود ولی اجمالاً اینکه این ترتیب دستگاه هفتگانه طوریست
که اثر آن در نفوس بیشتر از پیشتر است و بسیاری از حکماء خیلی
فکر کرده اند تا ترتیب را باینطور که بعد ذکر میشود قرار داده اند -
من چندین نفر از اساتید را که در این ترتیب جدید اجتهادی میدا شتند
دیدم که بعضی دارای دست و ذهن نبودند و آنطوری که باید
و شاید ادلهٔ حسیهٔ آنها اثر در قلبم نباید نمود - تا اینکه از قضایای آسمانی
و اتفاقات زمانی خدمت شخصی رسیدم پس از چند سال که از
تألیف این کتاب گذشته بود که اگر فرضاً و تقدیراً اعتقاد بمذهب

تناسخ میداشتم (وحال آنکه باطلش میدانم) میگفتم روح ابونصر فارابی
در این وجود مقدّس حلول کرده وَهُوَ فَرِیدُ عَصْرِهِ فِی فُنُونِ الاَدَبِ
وَالعِلْمِ المَوْرُوثِ وَالمُکْتَسَبِ میرزا مهدی خان منتظم الحکماء که در
علوم عربیّه ماهر و در فنون ادبیّه قادر است علوم ریاضی را با قسام‌ها
که عبارت از هیئات و حساب و هندسه و موسیقی باشد باعلی درجات
هریک ارتقاء جسته آن حکایات که از ابونصر بیان مینمایند از آنچه
در مجلس سلطان عصر خود بجبّار نمود و زمام اختیار از کفشان
ربود اگر حکایتی باشد در این شخص فیلسوف درایت است و در
فنّ طب ثانی بوعلی است و در انفاس قدسیّه اش معجز عیسوی مطالبی اکه
از کسی نشنیده و در کتابی ندیده بودم فرمودند تمام با براهین و ادلّه
که در اینجا از آنها صرف نظر نمودم —

اکنون مختصری که درخور این رساله باشد از اسماء دستگاه
هفتگانه بخبر تحریر میآید بعونه تبارک و تعالی

مقدّمةً یک دو مطلب باید گفته آید یکی آنکه آموختن
این علم بنگاشتن فقط یا نام بردن اسماء اصول و فروع آن

اکتفا نخواهد شد مگر اینکه متعلّم از معلّم و استاد شفاهاً درک کند و بیاموزد
بلی اگر بطور (نُت) که در این اوقات در فرنگستان برای آوازهای
خودشان معمول داشته اند و اشکالی کشیده اند برای تعلیم و تعلّم
ما هم برای الحان خودمان از روی دقّت نظر می کشیدیم شاید متعلّم
ملتفت میشد و من خیال دارم اگر مجالی بدست آید این طریقه
را که نُت باشد بهمان رسم خطوط و نقاط معمولهٔ اروپا بعدها در اوراقی
بنگارم و ضمیمهٔ کتاب دریای کبیر مؤلف خودم بنمایم —

مطلب دیگر اینکه لفظ (درآمد) و (نغمه) بحسب لغت معلوم است
که چه معنی دارد ولی در اینجا در هر دستگاه که نامی از آنها برده میشود
نکتهٔ دارد که بیان میشود اینکه میگویند درآمد مقصود شروع بزمینهٔ
همان دستگاه است مثل امینت که درآمد علَم شده باشد برای
سخنی که ابتداء در آن دستگاه شروع میشود

و این مطلب را هم باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که
میگویند درآمد اوّل یا درآمد دویم یا درآمد سیم ممکن است که در
آن دستگاه یکی از آن درآمدها خوانده شود و دون دو درآمد دیگر

امکان هم دارد که دو یا سه درآمد همه خوانده شود

اما نغمه باید دانست که باصطلاح قدما هر آوازی یک مثنوی و یک ساقی نامه دارد و باصطلاح جدید هم هر دستگاهی نغمه دارد که تغنّی میشود و آن عبارت از رنگی است که ملایم زمینهٔ همان دستگاه است بسا که صفتی هم برای نغمه میآورند مثلاً میگویند نغمهٔ کرشمه بطور اضافه و این نغمه عبارت است از رنگی که بروزن تِنْ تَمَنْ تِمِنْ تن تَنِ تن تِن آلخ باشد و در عروض مفاعلن فعلاتن الی آخر که بحر مجتث مثمن مخبون است این را برای نمونه ذکر کردم و اگر بخواهم تمام نغمات و غیرها را تقطیع کنم کتابها باید و این مختصر را گنجایش نیست

مطلب دیگر اینکه در اینجا گفتم هر آوازی دارای یک مثنوی و یک ساقی نامه میباشد که میتوان بهمان زمینه خواند ولی در طرز جدید بعض از آوازها که مثنوی و ساقی نامهٔ ملایم بآن ساخت بآن باشد میخوانند و هر کدام نباشد ترک میکنند این است که در همهٔ دستگاه هفتگانه اسم آنها برده نشده —

مطلب دیگر هر کجا در دستگاهی اسم فرود آورده میشود قصد

این است که در آنجا فرود و بازگشت بدستگاه اولیه بشود در حقیقت
فرود متمّم همان دستگاه است

مطلب دیگر اینکه در یک دستگاه که نام چندین آواز برده
میشود ممکن است که بعض از آنها را در ضمن تغنّی ترک نمایند و بگذرند که
خوانده نشود و لیکن برخی از آوازها هست که جزء لاینفک آواز قبل از
خود میباشد مثلاً آوازی معیّن که خوانده شد عقب آن می باید
آن آواز معیّن دیگر خوانده شود و شاید که سه یا چهار یا پنج یا بیشتر علی التوالی
منفک از یکدیگر نباید باشند و ما در جداول هر دستگاهی که اسم آوازها
را میبریم آنها که منفک از قبل از خود نیستند با واو عطف مینویسیم

مثلاً میگوئیم بیات عجم و بحر نور و فلان و همان از برای بصیرت
همین قدر کافی است بیش از این تفوّه استاد را میخواهد برای
تعلیم متعلّم که بتواند درک نماید —

فصل اسامی هفت دستگاه ترتیبی که معیّن کرده اند اینست
راست و پنجگاه چهارگاه سه گاه همایون نوا ماهور شور
و ما پس از ذکر هر دستگاهی آهنگهای آن دستگاه را که رنگ خوانند
در ذیل جداول مسطور میداریم

دستگاه راست و پنجگاه

(۱) چهار مضراب	(۲) درآمد اول	(۳) درآمد دویم	(۴) زنگوله	(۵) پروانه	(۶) نغمه	(۷) خسروانی	(۸) روح افزا
(۹) نیریز	(۱۰) پنجگاه	(۱۱) و سپهر	(۱۲) عشاق	(۱۳) بیات عجم	(۱۴) و بحر نور	(۱۵) و قرچه	(۱۶) و مبرقع
(۱۷) و سپهر	(۱۸) و فرود	(۱۹) نخیب	(۲۰) عراق	(۲۱) و محیّر	(۲۲) و آشور	(۲۳) و اصفهانک	(۲۴) و بسته نگار
(۲۵) و حزین	(۲۶) و زنگوله	(۲۷) و فرود	(۲۸) طرز	(۲۹) ابو الچپ	(۳۰) راوندی	(۳۱) و فرود موره	(۳۲) لیلی مجنون
(۳۳) نوروز عرب	(۳۴) نوروز صبا	(۳۵) نوروز خارا	(۳۶) حزین	(۳۷) نفیر	(۳۸) و فرنگ	(۳۹) راگ هندی	(۴۰) راگ عبدالله و نغمه راگ

رنگهای راست و پنجگاه	شهرآشوب	حربی

دستگاه چهارگاه

چهار مضراب	درآمد اول	درآمد دویم	درآمد سیم	پیش زنگوله	و زنگوله	نغمه	و کرشمه
زابل قسمت اول	زابل قسمت دویم	و فرود مویه	بسته نگار	مویه قسمت اول			
مویه قسمت دویم	مویه قسمت سیم	حصار قسمت اول	حصار قسمت دویم				
حصار قسمت سیم	پس حصار	مخالف	مغلوب	نغمه مغلوب	حُدی	پهلوی	
رجز	منصوری	گوری هم در زابل بعضی بکار میبرند و آنرا زابل گوری میگویند					

رنگهای چهارگاه	شهرآشوب	حاشیه	متن	لزگی

۲ رجز را ارجوزه نیز خوانند منه ۵ گوری را عوام گبری خوانند منه

دستگاه سه گاه

چهارمضراب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز	و فرود بسه گاه	کرشمه ۲ قسم	زنگ شتر
رهاوی	و مسیحی	ناقوس	شاه خطائی	تخت طاقدیس	آنچه آواز در چهارگاه خوانده	
میشود در سه گاه نیز میخوانند مگر رجز و منصوری						
رنگهای سه گاه همان رنگهای چهارگاه است بعلاوه دلکش مخصوص اینجاست						

دستگاه همایون

چهارمضراب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز اول	آواز دوم	موالیان	چکاوک
بیداد اول قدیم	بیداد دوم جدید	نی داود	باوی	ابوالچپ		
راوندی در جزو ابوالچپ	و فرود بموالی	لیلی مجنون	طرز	نوروز عرب	نوروز صبا	
نوروز خارا	نفیر	و فرنگ	حاشیهٔ فرنگ	بیات عجم	شوشتری	میگلی
بختیاری	مؤالف	غزال	و ناصری	جامه دران در تتمهٔ همایون مطلوب است		
بیات اصفهان هم در این دستگاه بکار برده میشود همچنین سوز و گداز						
رنگهای همایون	شهرآشوب	نستوری	فرح مخصوص همین دستگاه است			

سوز و گداز بروزن سه مفاعلین باید باشد — نستوری را لنستاری هم میگویند صحه

دستگاه نوا

چهارمضراب	درآمد اوّل	درآمد دویم	درآمد سیّم	گردانیّه	نغمه	بیات راجع
عشّاق	نهفت	گوشت	عشیران	نشابورک	مجلّی	خجسته
	حسین	ملک حسینی	بوسلیک	نیریزی		

این چند آواز ذیل را هم در نوا بکار میبرند و تغنّی با نهامی نمایند

ابول	عراق	غزال	ناصری	رهاوی	مسیحی	شاه‌ختائی	تخت طاقدیس

رنگهای نوا	شهرآشوب	حربی	سنتوری مخصوص این دستگاه است

دستگاه ماهور

پیش درآمد	درآمد	آواز	داد	خسروانی	دلکش لحن ۳	خاوران لحن ۲
طرب انگیز لحن	نشابورک	طوسی	آذربایجانی	فیلی	زیرافکن	و ماهور صغیر
ابول	وحصار ماهور	گوشهٔ نیریز	شکسته	نخیب	عراق لحن ۴	راگ هندی
	نغمهٔ راگ	راگ عبدالله	ساقی نامه	صوفی نامه	کشته مرده	

رنگهای ماهور	شهرآشوب	خفی جلی	حربی

دستگاه شور

در آمد | کرشمه | آواز سه قسم | نغمه قسمی بالا قسمی پائین | زیرکش سلمک ۲ قسم

سلمک دو قسم | مقدمهٔ گلریز | گلریز | صفا | و چهار مضراب | مقدمهٔ بزرگ دو قسم

بزرگ | دوبیتی | خارا | قجر | ملانازی | حزین ۲ قسم | فرود ۳ قسم

آوازهای متعلق بدستگاه شور در ذیل نوشته میشود

یعنی اگرچه اینها خود شور نیستند ولی در این دستگاه بکار میروند

شهناز ۳ قسم | قرچه | رضوی | عقده گشا | بیات ترک | و گوشه دوگاه

و مهدی ضرابی | روح الارواح | دشتی | حاجیانی | بیدکانی | بیات شیراز

گیلکی | گوری | دستان عرب | سارنج | حسینی | حجاز | چهارپاره

قطار | قرائی | گرایلی | گرایلی شصتی | رهاوی | و مسیحی | تخت طاقدیس

شاه ختائی | بیات کرد | افشاری | کوچه باغی | سلمی | غم انگیز | مهربانی این در ترک بکار است

رنگهای شور | شهرآشوب | ضرب اصول

تمام شد هفت دستگاه بوضع جدید در اینجا چند مطلب است متعلق
باین اصطلاحات که مسطور و مرقوم میگردد ———

یکی اینکه باید دانست در این ترتیبی که در هر دستگاه نوشته شده
اختلاف کرده اند بعضی بترتیبی دیگر پیش آمده اند یعنی بتقدیم و تاخیر
اسم آوازها را ذکر نموده اند برخی دیگر چند آواز را نام نبرده اند
اگرچه آنها هم استاد بوده اند ولی آنچه تحقیقی است و از اساتید
کامل شنیده شده و اتفاقی اکثر آنها است همان ترتیبی است که در
اینجا پیش از این مرقوم افتاد بلی میتواند شخص مغنی یا نوازنده بعضی
از آنها را که ممکن است ترک نماید چنانچه پیش از این همین را گفتیم

دیگر اینکه قدماء دستگاهی که شروع مینمودند بترتیبی که میداشتند
بعمل میآوردند نه از آن کم کرده نه زیاد مینمودند و توهم میداشتند از
اینکه مثلاً آوازی از دستگاه دیگر داخل در این دستگاه شود و لیکن
در این طرز جدید خلط نموده بسیار از آوازهای دستگاهی بدستگاه
دیگر عبور میدهند اما این هم قاعدهٔ دارد و سرّی با نطور که باید آوازهائیکه
بتوالی خوانده میشوند با هم ملایم باشند یعنی زمینهٔ نغمات بعد با نغمات

قبل یک نحوه اتّحادی داشته باشند و بیگانه از هم نبوده باشند و اینها
بسته بسلیقه و علم خواننده است - از صفحه ۲۹ از آنجاکه میگویم من
چندین نفر از اساتید را دیدم تا اینجاکه اوّل فصل است در سنهٔ
یکهزار و سیصد و سی و دو مزید بر کتاب نمودم

فصل

چون فارغ شدیم از ذکر مجملی از اصطلاحات علم موسیقی الحال
شروع نمائیم در ذکر مجملی از علم عروض از جهة آنچه مقصود است که سابقا
ذکر شد اینکه مناسبتی و رابطهٔ هست میان علم موسیقی و علم عروض
و گفتیم پیش از این که هر مغنّی باید عروضی باشد و مخفی نیست که اکتفا
میرود باینکه همینقدر نام بحور و اوزان آنها ایراد شود و پیش از
اینهم از اسباب و اوتاد و فواصل مختصری بیان نمودم -

اما ذکر وجه تسمیهٔ آنها و اصول و ارکان و زحافات و علل و
تقطیع و غیر ذلک را که در اینجا خالی از مناسبت است و مقصود بالذات
نیست ترک شد اجمالاً ذکر بحور میشود ——————

بدانکه بحرهای شعر در اصل نوزده است بدین تفصیل

طویل مدید بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف مشاکل متقارب متدارک پنج بحر اوّل یعنی طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل مخصوص شعرای عرب است بزبان فارسی و ترکی و غیرهما مستعمل نیست الا شاذ و نادر و سه بحر خاصّهٔ اهل عجم است و آن جدید و قریب و مشاکل است و باقی بحور یازده گانه دیگر مشترک است میان عرب و عجم و بسیار بحور دیگر از اینها مستخرج میشود بسبب تقدیم و تأخیر اسباب و اوتاد و فواصل و زحافات و علل که صورتهای دیگر حاصل میشود چنانچه بیاید بالجمله آنچه بنظر آید مثلاً نوشته میشود

بحر طویل سالم بروزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن

مثال از من است

بگو بیت شبی خفتم چو موی بت اشفتم	زدیده گهر سفتم غم دل بتو گفتم

بحر طویل مقبوض بروزن فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن

مثال از غزلی مراست

بگو بیت نمیدانم چه خاکی بسر کنم	ز اشک دو چشم خود زمین بسکه تر کنم

بحر مدید سالم بروزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

مرا باشد از غزلی

در خمارم ساقیا ساغری ده از میم
ول نگارم مطربا نغمهٔ زن از نیم

بحر بسیط سالم بروزن مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

از من است

گر زرخ یکبوسه ات صد جان بود اتصنیم
در کیش ما عاشقان ارزان بود ایصنیم

بحر بسیط مخبون بروزن مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

مرا از قصیده ایست

ای زلف دلبر من آشفته و درهمی
چون روز من سیهی چون قامتم بخمی

بحر وافر مثمن سالم بروزن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

مثال سیفی گوید

چه شد صنما که سوی کسی بچشم رضا نمی نگری
ز رسم جفا نمیگذری طریق وفا نمی سپری

بحر کامل مثمن مضمر بروزن متفاعلن مستفعلن تفاعلن مستفعلن

مراست

من بینوا را ناصحا بخدا که ترک پند کن
بگمانت ار دیوانه ام بیقین مرا در بند کن

بحر هزج سالم بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شیخ سعدی راست

اگرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

مراز غزلی است

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم
پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم

بحر هزج مثمن اخرب بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

روزبهان شیرازی گوید

با ما سخن ار گوئی از شعر سنائی گو
رو نظم نظامی را بر فرق فرزدق زن

بحر هزج مثمن مقبوض بروزن مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن

قاآنی راست

نسیم خلد می وزد مگر ز جویبارها
و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

بحر هزج مثمن مکفوف بروزن مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

جامی گوید

تو را لعل شکر ریز و مرا چشم گهربار
تو را خنده بود خوی و مرا گریه بود کار

بحر هزج مثمن اشتر بروزن فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن

مثال بضای اصفهانی

گفتمش از این عالم عالمی بود خوشتر | دست زد بزلف و گفت عالم پریشانی

بحر هزج مسدس سالم بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مراست

سیه روزم من از چشم سیاه تو | ولی دارم امیدی از نگاه تو

بحر هزج مسدس مقصور بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

میرزا نصیر اصفهانی

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد | چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف بروزن مفعول مفاعلن مفاعیل

مکتبی گوید

ای برا حدیت ز آغاز | خلق ازل و ابد هم آواز

بدانکه اوزان رباعی را که آنرا دو بیتی و ترانه نیز گویند از همین بحر هزج اختراع کرده اند و آن بهمین بحر اختصاص دارد و بیست و چهار وزن برای آن در دو شجره مقرر کرده اند یکی را

شجرهٔ اخرب و دیگری را شجرهٔ اخرم نام نهاده اند و هر یکی از آن
دو شجره دوازده وزن دارد و تفصیل آن در کتب عروض مسطور است
ذکر آنها در اینجا موجب اطناب است وزنی معروف اجمالا که از
برای رباعی عند النّاس شایع است این است لا حول و لا
قوّة الّا بالله

بحر رجز مثمن سالم بر وزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

از غزلی من گویم

خواهم که در صورتگری نقش دهانش را کشم	گو در سخن آید لبش تا من نشانش را کشم

بحر رجز مثمن مطوی بر وزن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

شاعری گوید

زآتش دل بسکه به تاب است و به تب این تن من	نیست عجب بینی اگر سوخته پیراهن من

بحر رجز مثمن مطوی مخبون بر وزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

شیخ سعدی فرموده

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

بحر رجز مثمن مخبون مطوی بر وزن مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

جامی گوید

فغان کنان هر سحری کوی تو میگذرم | چو نیست ره سوی توام ببام و در مینگرم

بحر رجز مثمن مطوی مخبون مقطوع بروزن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن

نیز جامی راست

سرو نخوانمت که او نیست بدین رعنائی | ماه نگویمت که مه نیست بدین زیبائی

بحر رجز مسدس سالم بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مراست

ای مه مراگر از برا برگذری | ز آه دلم ترسم بگذر بگذری

بحر رجز مسدس مطوی بروزن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

شاعری راست

نیست تورا هیچ بسویم نظری | می نکنی هیچ بکویم گذری

بحر رمل مثمن سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

در غزلی من گویم

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت | صبر کن تا من بپای خویشتن آیم به بندت

بحر رمل مثمن مخبون بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

اهلی شیرازی

باده گر جوش زند گل زچه روید لب جو | مست اگر شور کند مرغ خروشد زچه هو

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع

شاعری گفته

میبرد از لب شیرین کلامی دین | میکشد از سر گیسو کمندی دل

بحر رمل مثمن مسبغ بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان

سلمان گوید

تا بکی گریم بزاری همچو ابر نوبهاران | از سر اندوه وحسرت در فراق گلعذاران

بحر رمل مثمن یک رکن مشکول اگر کن سالم بروزن فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

شیخ سعدی راست

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی | چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بحر رمل مخبون مشعث بروزن فعلاتن فعلاتن مفعولن

از شاعری است

خنک آنکس که بپای تو سر خود انداز د | خجل آن دل که بنار غم عشقت نگداز د

بحر رمل مثمن محذوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از غزلی مراست

آنچه بر مرغ دل از زلف تو دلبر بگذرد | شکل از چنگال شاهین بر کبوتر بگذرد

بحر رمل مثمن مخبون مقصور بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

شاعری گوید

از سر کوی تو رفتن نخدامی نتوان | دیده از روی تو بستن بجفامی نتوان

بحر رمل مثمن مخبون بروزن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

دولت شاه گوید

بنما روی نکو تا فرحی رو بنماید | بگشا بند قبا تا گره از دل بگشاید

مخفی نماناد که گاهی بحر رمل مخبون را بر شانزده رکن بنا کنند و بعضی راکه در این علم وقوف نیست آنرا بحر طویل خوانند

مثال بعضی گفته هر مصراعی هشت فعلاتن

دی گذشتم بسر کوی نگاری چو بهاری رخی ماه درخشان بقدی سرو خرامان طره اش مشک تتاری و خطش عود قماری و لبش حقهٔ مرجان و گهر رشته دندان

بحر رمل مسدس سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ناصر الدین شاه فرماید

عید مولود امیر المؤمنین شد	بر زمین از آسمان روح الامین شد

بحر رمل مسدّس محذوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مولوی فرموده

هر کجا تو با منی من خوشدلم	گر بود در قعر گوری منزلم

بحر رمل مسدس مخبون مقصور بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلان

از سبحة الابرار جامی است

هست در قرب بسی بیم زوال	نیست در بعد جز امید وصال

بحر رمل مسدّس مخبون محذوف بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن

شاعری گفته

سروری بر همه شاهان صنما	افسری بر سر خوبان صنما

بحر سریع مطوی موقوف بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلان

شیخ سعدی راست

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز

بحر منسرح مثمّن مطوی موقوف بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

سیفی گوید

آنکه دلم صید او است میر شکار منست	دست بخونم نگار کرده نگار من است

بحر منسرح مثمّن مطوّی منحور بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

اهلی شیرازی گوید

سیم تنی لیک رخ چو یاسمن است	غنچه لبی لیک شکرین دهن است

بحر منسرح مسدّس مطوی بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن

شاعری گفته

ماه فلک در حجاب پیش خدت	سرو چمن شرمسار نزد قدت

بحر خفیف مسدّس مخبون بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

اهلی شیرازی گوید

ریش کردی دلم ز خنجر آهن	شیر از عشق سر نهاد بدامن

بحر خفیف مخبون مقطوع بروزن فاعلاتن مفاعلن فعلن

شیخ نظامی فرموده

آسمان زد بر سم هر روزه	قلم زر بلوح فیروزه

بحر خفیف مشعّث بروزن فاعلاتن مفاعلن مفعولن

جامی گوید

وقت گل شد هوای گلشن دارم | ذوق جام مدام روشن دارم

بحر مضارع مثمن مکفوف مقصور بروزن مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

جامی راست

خوشا آنکه در بهار آبر طرف لاله زار | نهد یار گلعذار بکف جام خوشگوار

بحر مضارع مثمن اخرب بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

سعدی فرماید

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

بحر مضارع مثمن اخرب مسبغ بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتان

مثال از ملا جامی

ای لعل نوشخندت کام شکردهانان | سر دهانت بیرون از فهم نکته دانان

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن

شیخ سعدی فرموده

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

از شاعری است

گفتی بباغ ری شکنم امشبت خمار | ساغر کفاف کی دهد م ساقیا خم آر

بحر مقتضب مثمن مطوی بروزن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

سلمان ساوجی گوید

تا بدید طرف چمن عکس روی پاسمنش | از حیای عارض او شد ز لاله پاس منش

بحر مقتضب مثمن مطوی مقطوع بروزن فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

خواجه حافظ راست

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی | حاصل از حیات ایجان یکدم است تا دانی

بحر مجتث مثمن مخبون بروزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

شیخ سعدی راست

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم | نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر بروزن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

اهلی فرموده

زجان کلام تو دلجو تر است و نیکوتر | دم تو از نفس باد صبح دلجو تر

بحر متقارب مثمن سالم بروزن فعولن فعولن فعولن فعولن

مثال اهلی شیرازی گفته

خیالت چو بر جانم آرد شبیخون | شبی آبم از دیده آید شبی خون

بحر متقارب مثمن مقصور بروزن فعولن فعولن فعولن فعول

حکیم فردوسی فرماید

یکی دختری داشت خاقان چو ماه | کجا ماه دارد دو زلف سیاه

بحر متقارب مثمن اثلم بروزن فعْلن فعولن فعْلن فعولن

خواجه حافظ فرماید

گر تیغ بارد از کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله

بحر متقارب مثمن مقبوض اثلم بروزن فعول فعْلن فعول فعْلن

مراست

صبا پیامی ز مهربانی | بگو تو از من بآنکه دانی

بحر متقارب مسدس سالم بروزن فعولن فعولن فعولن

شاعری گفته

چو اکنون چمن شد بهشتی | بزن جام بر طرف کشتی

بحر متدارک مثمن سالم بروزن فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

اهلی شیرازی راست

بعضی این بحر را شانزده رکن قرار داده اند منه دام افضاله

چون رخت ماه من بر فلک مه نتافت	بر درت شاه من خر بملک ره نیافت

بحر متدارک مثمن مخبون بر وزن فَعِلُن فعِلُن فعِلُن فعِلُن

شاعری گوید

چو رخت نبود گل باغ ارم	چو قدت نبود قد سرو چمن

بحر متدارک مثمن مقطوع بر وزن فِعْلُنْ فِعْلُنْ فِعْلُنْ فِعْلُنْ

مثال جامی راست

تاکی ما را در غم داری	تا کی آری بر من خواری

بحر متدارک مثمن مخبون مقطوع بر وزن فاعلن فعل فاعلن فعل

جامی راست ایضا

سنبل سیه بر سمن مزن	لشکر حبش بر ختن مزن

بحر قریب مسدس مکفوف بر وزن مفاعیل مفاعیل فاعلات

سلمان ساوجی گوید

نهان کرد بیاقوت لب دهان	عیان کرد بعقد کمر میان

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف بر وزن مفعول مفاعیل فاعلاتن

سیفی گوید

مداح در شهریار باشد	تا طبع رهی برقرار باشد

بحر جدید مخبون بروزن فعلاتن فعلاتن مفاعلن

سلمان ساوجی گوید

گل من بار هوا یست برآورد	اجل ار از گل من گل برآورد

بحر مشاکل مثمن مکفوف مقصور بروزن فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

مثال جامی راست

گاه سنبل ترچین گاه شاخ سمن بوی	خیز و طرف چمن گیر با حریف سمن روی

تمام شد مختصری از آنچه ایراد آن مقصود بود الحال شروع نمائیم در ایراد اشعاری که سابقاً وعده رفت از بعض شعراء عالی مقدار و برصدر هر غزلی اجمالاً اشاره شود بانیکه آن را در چه مقام تغنی لایق تر و بچه لحنی سزاوار تر خواهد بود -

امّا اشاره بانیکه آنها را در عروض چه بحری از بحور خوانند لازم نیست چو که هر شعری که نوشته میشود خارج از بحور مسطوره نخواهد بود علاوه برانیکه بحور سابق الذکر را تقطیع نموده ایم مع مثالی از شعری چنانچه خواهند بدانند بحر هر غزلی را مراجعه بامثله بحور مذکوره نمایند

دریافت خواهد شد ـ

مخفی نیست که آنچه بر صدر هر غزلی از نام آوازها نوشته شده است بتجویز و تصدیق شش نفر از اهل این فن است که بدقت نظر و ملاحظات دیگر اینطور رای دادند ـ ولی این نکته را باید دانست که مقصود این نیست که از اول آن غزل الی آخره بآن آواز خوانده شود بدون اینکه دیگر آوازی را در آن مدخلیت باشد یا بدون گوشه ها که معمول است بوده باشد بلکه مراد اینست که در آن زمینه بخوانند با متفرعات ـ

باز توضیحاً میگویم مراد اینست که کسی اعتراض نکند که چرا مثلاً بر صدر فلان غزل نوشته شده این غزل را بچهارگاه و همایون توان خواند دستگاه چهارگاه با دستگاه همایون چه ربطی بهم دارد یا مثلاً میگوئی فلان غزل با آواز حدی خوانده شود مگر حُدی دستگاه است منتهی گوشهٔ باشد پس غزل را چگونه توان بتمامه بحُدی خواند

جواب میگویم آنچه بر صدر غزل نام دو دستگاه مرقوم شده یا بیشتر قصد اینست که مغنّی مخیّر است میان هر کدام از آن دو یا

سه دستگاه واما هرگاه نوشته شده بفلان گوشه غزل را نخوانند مقصود
اینست که آوازی را اختیار کند که آن گوشه در آن آواز است
نهایت آن گوشه کاملاً و مکرراً در آن غزل بکار رود مثلاً نوشته
فلان غزل را با آواز مویه باید خواند قصد این است که آنچه مقرر است
قبل از مویه خوانده شود تا بمویه رسد و آنچه پس از مویه معین است
نیز خوانده گردد ولی همین قدر باید مویه را در آن غزل بوجه اتم واکمل
ادا نماید بلکه در اکثر اشعار آن غزل مویه را اعاده کند این را بر سبیل
مثال گفتم باقی را قیاس بر این باید نمود واگر بگوئی در غزلی آوازی
را تجویز نمودی و در غزل دیگر که بهمان وزن و بحر است چرا دیگر
آوازی را اجازه دادی میگویم در اینجاها ملاحظه و مراعات مضامین
اشعار را هم کرده ام که سزاوار و در خور کدام آواز است

تنبیه در آخر کتاب فهرستی نوشته خواهد شد که هر غزلی را که
خواهند بدانند در چه موقع خوانده شود بسهولت یافت گردد مثلاً
غزلهائی را که در بزم و مجالس باید خوانده شود یا غزلهائی که در صحرا
و بساتین باید تغنّی شود یا غزلهائی که مخصوص شب است یا متعلق بسوز است

یا آنچه شایستهٔ بزم عرفاء است یا بائستهٔ مجلس ندماء در آن فهرست اشاره خواهد شد و از برای رباعیات و مثنویات و غیر ذلک نیز فهرستی است تمام از روی اعداد صفحات نوشته میشود و بالله التوفیق

اکنون ابتدا کنیم باشعار افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره

این غزل اگر آوازها را درخور است خاصه چهارگاه را

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت درآورند / عاشق هزار عذر بخواهد گناه را

یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود / این یوسفی است در زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نظر میکند چنانک / سلطان نظر کند بتکبر سپاه را

در هر قدم که می نهد آن سرو راستین / حیف است اگر بدیده نروبند راه را

ای نور دیده پای که برخاک می نهی / آخر نه بر دو دیدهٔ من به که راه را

من صبر بیش ازین نتوانم زروی او / چند احتمال کوه توان بود کاه را

ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

این غزل را بهر لحن که خواهند توان خواند خصوصاً باواز شور

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را
یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را

یکلحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی
جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
تا بت پرستی میکند آنگه چنین اصنام را

این غزل را باواز راست و پنجگاه و کار عمل آن بخوانند

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمدهٔ مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا

از در صلح آمدهٔ یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا

لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبش راحت است
درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که بر آرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم
روز دیگر میشنوم بر ملا

بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا

قصه دردم همه عالم گرفت
در تو نگیرد سخن آشنا

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اینغزل را با آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه تغنی نمایند

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماند
تا دیگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آوخ که از این درد بخواهم فرسود
که محال است که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

این غزل باآواز شور با اثر تر از سایر نغمات است

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار ماهروئی میبرم
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهر افزای او
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

گر من از سنگ ملامت روی برگردانمی
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجو باید از ناکامی کشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

در بعض نسخ نوشته چشم گریان تورا یعنی چشم کسی که گریان تست و در نسخه چشم بیمار تورا نوشته یعنی چشم شخصی که بیمار تو باشد منه

نسخه صبح روئی و این اولی است

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است / کان نباشد زاهدان جاه و مال اندوز را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

این غزل را با آواز چهارگاه یا شور خوانند بسی نیکوست

ازاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را / اول مرا سیراب کن آنگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این / روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کان صنم از پیش خاطر بگذرد / چشمش برابر وافکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن / گر وی به تیرم میزند استاده‌ام پرتاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس / ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم / اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم / آنگه حکایت میکنم گر زنده‌ام غرقاب را

گر بیوفائی کردمی یرغو به قاآن بردمی / کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از پیش مشتاقان او / آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری دنبال او دیگر مرو / ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

این غزل را با نغمهٔ چهارگاه یاراست و پنجگاه بخوانند

شب فراق نخواهم دواج دیبا را | که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند | که احتمال نمانده است ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی | روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز | وگرنه دل ببری پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | شکست قیمت سرو بلند بالا را
وگر بهرچه توگوئی مخالفت نکنم | که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب | چو فرقدین و نظر میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر بروی توکوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل خلقی بغمزهٔ ببری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

بدین روش که توئی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

این غزل را با آواز راست و پنجگاه و عراق با آواز شور بخوانند

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را | ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است / آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را

دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد / باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی / بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند / یا رب که داده است این کمان آن ترک تیرانداز را

من مرغکی پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام / گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام / مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

این غزل با آواز راست و پنجگاه و متعلقات آن شایسته‌تر است

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید چو دل پیش تیر باز آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی / که روز معرکه بر تن زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند / چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار / ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را

حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده / ببام قصر برافکن کمند گیسو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از یاد / سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر ‌ ‌ ‌ چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست ‌ ‌ ‌ چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده آید و دست گنج نتوان برد ‌ ‌ ‌ که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

این غزل بآواز چهارگاه یا راست و پنجگاه نیکوتر باشد از دیگر آوازها

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است ‌ ‌ ‌ وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است

آن دهان نیست که در وصف سخندان آید ‌ ‌ ‌ مگر اندر سخن آئی و بدانم که لب است

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت ‌ ‌ ‌ عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار ‌ ‌ ‌ هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست ‌ ‌ ‌ نه که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است

همه کس را بتو این میل نباشد که مراست ‌ ‌ ‌ آفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد ‌ ‌ ‌ گرچه پایم نه باندازهٔ راه طلب است

هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست ‌ ‌ ‌ اجلم میکشد و درد فراقم سبب است

سخن خویش به بیگانه نمی آرم گفت ‌ ‌ ‌ گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

در نسخهٔ کهنه حطب است نوشته بصاد مهمله یعنی خس و علف خشک و این اولی است منه

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصب است

این غزل باواز چهارگاه بسی دلگشا و فرح افزا است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میانه بود شمع گو مباش
خور هست اگر چراغ نباشد منور است

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که بی تو ام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که بر دل است
هیهات از این خیال محالت که در سر است

این غزل باواز چهارگاه یار است و پنجگاه نیکوست

امشب براستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی رغم دشمن است

بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح
یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سر است و روانم که در تن است

گردن نهم بخدمت و گوشت دهم بقول
تا خاطرم مقیدان گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر
تا چار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هرجا که میرود متعلق بدامن است

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو دهل زن است

باز آن شاه را حسد آید بدین شکار
کاین شاهباز را دل سعدی نشیمن است

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آن نه آبگینه بپوشی معین است

این غزل بآواز چهارگاه یا هر بیات مطلوب است

اینکه تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر — هر نفسی میرود بهزار ندامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — اینهمه وصفش که میکنند بقامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده ام بغرامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت

اینهمه تلخی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادتست و سلامت

این غزل اگر آوازها خاصه آواز راست و بیگاه را مناسبت

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد — سر موئی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن — بامدادت که ببینم طمع شامم نیست

چشم از آنروز که برکردم و رویت دیدم — بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر همه شهر بجنگم بدرآیند و خلاف — من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم — بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بخدا و بسراپای تو کز دوستیت — خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

ناز مینا مکن این جور که دشمن نکند — در جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی — بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

این غزل با آواز چهارگاه با شور و کرد و بیات بخوانند

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است — وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان مگرت نافه همره است — ای مرغ آشنا مگرت نامه در بر است

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی معطر است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه از که داشت که عنوان معنبر است

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند — یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است

باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن — کاحباب را دو دیده چو مسمار بر در است

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی گذرانیم روزگار — روزی که بی تو میگذرد روز محشر است

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم — هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی ز برق عشق
سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است

این غزل شیرین تر از قند با آواز شور بسی نیکو و دل پسند است

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من — وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد — قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم — آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت — آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم — گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی — گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من — زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش — حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست

ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نه — سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله تا آن قد و بالای آن سرو سهی
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

این غزل را با آواز چهارگاه یا همایون خوبست بخوانند

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده شود کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است
بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است
که بدین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

این غزل بنغمهٔ قرائی یا مگلی نیکوست و لیلی مجنون را اختصاص دارد

بوی گل و بانگ مرغ برخاست — ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند — نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست — هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان — نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون — چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم — تا دیده نه بیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت — در دل نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد — آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی — گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

این غزل با آهنگ حدی مناسب است و بنوبهار مخصوص است

پای سرو بوستانی در گل است — سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد — طالعش میمون و بختش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بی حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم — آنکه شنعت میزند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالب است — عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافل است

دیده باشی تشنهٔ مستعجل آب — جان بجانان همچنان مستعجل است

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست — جان بیاساید چو جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

این غزل بسیاری آوازها را درخور است و چهارگاه را نیکوتر

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است — پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه در پیش آفتاب نهاده است — بر در این خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویم — عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست — گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبوری رم
گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب
روی تو خواهم که ملکت روی زمین است

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی از آن پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

این غزل بآواز راست و پنجگاه یا همایون جان فزاست

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است
طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است

زانسوی بحر آتش اگر خوانیم ز لطف
رفتن بروی آتشم از آب خوشتر است

زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است

زهرم مده ز دست رقیبان تندخوی
از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

سعدی دگر بگوشهٔ خلوت نمیرود
صحبت خوش است و خدمت اصحاب خوشتر است

این غزل را چون باواز شور و متعلقات آن خوانند طرب انگیز است

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی
کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
عزمی درست باید تا میکشد عنانت

ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی
ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

یارا نمی برازد با وصلت آشنائی
زانرو که شاهبازی باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنهٔ زمانم وان دوستان که داری
بیشک نگاهدارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ
ور دشمنی نباشد از هر که در جهانت

این غزل با آواز چهارگاه یا سه گاه و رهاوی و متعلقات آن نیکو است

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت | کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد | تا مبادا که بسوزاند آه سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته ام این روی بهر کس منمای | تا تامل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم که نه این صورت و معنی که تراست | نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
ره بهر دشمنم از بهر تو می باید داد | تا یکی دوست ببینم که بگیرم خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود | نازنینا که پریشانی موئی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

این غزل با آواز راست و پنجگاه یا کُردجان فراست

ز من مپرس که از دست او دلت چونست | از او بپرس که انگشتهاش در خون است
وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر | که اندرون جراحت رسیدگان چون است

بحسن طلعت لیلی نگاه می نکنند
فتاده اند بدنبال آنکه مجنون است

خیال روی کسی در سر است هرکس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

خجسته روز کسی کز درش تو بازآئی
که بامداد بروی تو فال میمون است

چنین شمایل موزون و قد خوش که توراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزون است

نه پادشاه منادی زده که می نخورید
بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گوئی که رود جیحون است

ایضا غزل نوروز خارا یا دشتی بختیاری یا پاتراوه قوچانی را خصوصا نیز وار است

شراب از دست خوبان سلسبیل است
دگر نه خون میخواران سبیل است

نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همی دانم که خرما بر نخیل است

سرانگشتان صاحبدل فریبش
نه در حنا که در خون قتیل است

الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است

هر آن شب کز فراق روی لیلی
بمجنون بگذرد لیلی طویل است

ببندش گر درآید پای مشتاق
بیابان را نپرسد چند میل است

خضیب ۲

نه وسمه است آن بدلبندی خضاب است | نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است
چو مور افتان و خیزان رفت باید | وگر خود ره بزیر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی بر فشاند | محب از سر نیفشاند بخیل است
اگرچه ما بطاعت شرمساریم | از ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدیل دوستان گیرند یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشق است و باقی قال و قیل است

این غزل بآواز راست و پنجگاه باگرد و بیات نیکوست

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار مهر گسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست | بخاکپای تو کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست | بجای خاک که در زیر پایت افکند است
خیال روی تو بیخ امید بنشاند است | بلای عشق تو بنیاد صبر برکند است

عجبتر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی — بزیر هر بن موئی دلی پراگنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی — گمان برند که پیراهنت گل آگنده است

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو پر کاهی نیست — بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

برگ ن

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

این غزل با واز نشابور مطلوب است و شور را نیز در خور

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت — که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد — آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند — چون بدیدند زبان همه از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را — که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ننهم دل بخیال — بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت

آخر این نور میان بشر افشان خبران — چه خطا داشت که سر کوچه چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که کسی مست شود — که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت

بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست بروند و بزنار برفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند	نه بصدق آمده بود آنکه بازار برفت

تو نه مرد گلستان وصالی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

این غزل با آواز همایون یا راست و پنجگاه یا شور و از عمل آن بس مساز است

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت	مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت
گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت	کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد	چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و عادت
شنیده ست که نظر میکنی بحال ضعیفان	تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی	فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیا بمیت که ببینیم کدام زهره و یارا	روم که بتو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی	گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست در آرند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

این غزل با آواز نوا یا چهارگاه یا راست و پنجگاه نیکوست

مشنوا ید دوست که غیر از تو مرا یاری هست	یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که به هر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند / داستانی است که در هر سر بازاری هست

این غزل با آواز بیات عجم یا اختیاری یا دشتی همه نیکو هست

مرا خود با تو سری در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا در وجودم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن در نیاید شرح عشقت — ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت — که میگوید چنین سروی روان هست

توان گفتن به مه مانی ولی ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز کویت نخواهم سر نهادن — وگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاری است کانجا قدر جان هست

این غزل نغمهٔ چهارگاه یا نوا و کار عمل آن سزاوارتر خواهد بود

آب حیات من است خاک سر کوی دوست — گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار — مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند زلف او هندوی خوش لقب — گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان — باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او — نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر — سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

این غزل ایضا بچهارگاه با نوا و کار عملش بسی نکوست

سلسلهٔ موی دوست حلقه دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

مایه پرهیزگار قوت عقل است و صبر
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دل شدهٔ پای بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم ردّ و قبول
هر چه کند جور نیست گر تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر در افکن بجام
کز قبل ما قبول وز طرف تو عطاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فراموش کرد مدعی بی وفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

این غزل را باواز نوا یا همایون بخوانند رواست

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد — ترس تنهائی است ورنه بیم رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا خوش در آغوشت کشم — بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست

بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل — زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

تا مصور گشت در چشمم جمال روی دوست — چشم خودبینی ندارم رای خودرائیم نیست

درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده ام — بار جورت میبرم گرچه توانائیم نیست

طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد — من که را جویم که چون طبع تو هرجائیم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع — با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

این غزل با آواز شور و با آواز ترک جانفزا خواهد بود

اینجا شکری هست که چندین مگسانند — یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند

پس در طلبت سعی نمودیم و بگفتی — کاین هیچ کسان در طلب با چه کسانند

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی — آهسته که در کوه و کمر بازپسانند

صد مشعله افروخته گردد بچراغی — آن نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و بسانم بوفاداری و صحبت — و نیان همه قلبند که پیش تو بسانند

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت — چون صبح پدید است که صاحب نفسانند

ونیان که بدیدار چنان میل ندارند | سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت | حیف است که طوطی و زغن همقفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

این غزل با آواز میگلی با قرائی و لیلی مجنون را مخصوص است سر وارا

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل | با آنهمه خار سر برآورد
تا پای مبارکش ببوسم | قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم | او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی | بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند | نشنیده که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده درگور | در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت | شور از متمیزان برآورد

این غزل با آواز راست و پنجگاه و متعلقات آن مطلوب است

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد / علی الخصوص که پیرایه برا و بستند

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / زبس که عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار / به پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانه ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

بسرو گفت کسی میوه نمی آری / جواب داد که آزادگان تهی دستند

اگر جهان همه دشمن شود بهمت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

این غزل را با آواز راست و پنجگاه بخوانند خوب است

توانگران که بجنب سرای درویشند / ضرورت است که وقتی از او بیندیشند

توای توانگر حسن از غنای درویشان / خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

تو را چه غم که یکی در غمت بجان آید | که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا معلّلت بیگانگی ز خویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم | که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد | چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلّم ندیدهٔ سعدی | که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

این غزل را بآواز شور یا نوای نیشابور بخوانند

دنی آنقدر ندارد که بر او رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هر چه بقائی و ثباتی نکند | گر همه ملک جهان است بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سرائی است که البته خلل خواهد یافت | خنک آنقوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان | حق عیان است ولی طایفهٔ بی بصرند
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله | گوسفندان دگر خیره درو مینگرند

گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز نسخه

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بزمین — عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق — تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند

گل بیخار میسر نشود در بستان — گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

این غزل با آواز شور و بیات بسیار ممدوح و مطلوب است

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو — که محال است درین مرحله امکان خلود

وی که در شدت فقری و پریشانی حال — صبر کن تا دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که برو میگذری ساکن[۲] باش — که عیون است و جفون است و خدود است و قدود

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است — که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان — خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند — ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چه بری پیش خداوندی که — که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

از ثری تا بثریا بعبودیت او — همه در ذکر و مناجات و قیام اند و قعود

[۲] واقف باش — نسخه

گرش نامتناهی نعمتش بی پایان — هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن — گرت ایمان درست است بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند که بجای آورد الا مسعود

این غزل را با آواز راست و پنجگاه یا چهارگاه بخوانند بسی ممتاز است

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند — باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابروش خم بکمان ماند و قد راست چو تیر — کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که گاهی کمری می بندد — ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد
که نه بحری است محبت که کرانی دارد

این غزل با آواز نشابوریسی جان فزاست

بخت باز آمد از آن در که یکی چو تو درآید
روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبا
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

همه کس نمودم خم ابرو که داری
ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید

گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان حلال است ولیکن
نظری گر بنمائی دلت از کف برباید

این غزل با آواز چهارگاه یار است و پنجگاه یا ماهوریسی مستحسن است

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
آبم از چشم همی رفت و زمین تر میشد

تا با فسوس بپایان نرود عمر عزیز / همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من / گوئی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم / خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی / مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش میآمد و میرفت نه دیدار ترا / می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر / نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

این غزل با آواز ترک بسی طرب انگیز است و نشاط خیز

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد / افغان ز گل و لاله بیکبار بر آمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان / زین غنچه که از طرف چمن زار بر آمد

آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت / و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد / آوازه اش از خانهٔ خمار بر آمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید / از خانه میان بسته بزنار بر آمد

بر خاک چو من بیدل و بیچاره نشاندم / اندر نظر هر که پری وار بر آمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب / دیبای جمال تو ببازار بر آمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم / آن کام میسر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد / کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

این غزل با آهنگ مغلی یا بختیاری خوش است از سایر آوازها

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

نه چنین قیاس کردم چو تو دست میگرفتم / که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

این غزل با آواز چهارگاه یار است و پنجگاه مناسب تر است

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود — آنچنان جای گرفته است که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمل کند آن روز که محمل برود

اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم — که گرش راه دهم قافله در گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست — همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست — که عجب باشد اگر تخته بساحل برود

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت — قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قافلهٔ صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که در اینشهر گرفتار تو نیست — مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری — پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

سعدی از عشق نبازد چکند ملک و وجود — حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

این غزل نغمهٔ چهارگاه بسی طربناک تر است از سایر الحان

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند ‌ ‌ عیش خلوت به تماشای گلستان ماند

می حلال است کسی را که بود خانه بهشت ‌ ‌ خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند

خط سبز و لب لعلت به چه ماند گوئی ‌ ‌ به ریاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب من است ‌ ‌ روزگارم به سر زلف پریشان ماند

چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ‌ ‌ تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد ‌ ‌ زینهار از دل سختش که به سندان ماند

نادر افتد که یکی دل بجمالت ندهد ‌ ‌ یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنک ‌ ‌ من چنان زار بگریم که بباران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی ‌ ‌ کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش الفتی نیست
حیوانی است که بالاش بانسان ماند

این غزل باواز دوگاه یا رهاوی یار است خالی از لطفی نیست

مرا راحت از زندگی دوش بود ‌ ‌ که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق ‌ ‌ که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار ‌ ‌ که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن … که سیم و سمن یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش … سراپای من دیده و گوش بود

ندانم آنشب که چون روز شد … کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز … مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن بدانست و دوست … نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخوابش مگر دیده سعدیا … زبان درکش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی بجوید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

این غزل با آواز چهارگاه یا بیات خوبتر است از دیگر آوازها

ناچار هرکه صاحب روی نکو بود … هرجا که میرود همه چشمی برا و بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار … کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی … بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک … نه چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار … مسکین دلی که در خم چوگان چو گو بود

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن … بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی — نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود

من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم — گم کرده دل بهر آینه در جستجو بود

بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

این غزل را بآواز چهارگاه بخوانند که بسی مؤثر است

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود — خادم محفل بسوز مجمرهٔ عود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد — صحبت یوسف به از دراهم معدود

قرعهٔ همت برآمد آیت رحمت — دوست در آمد ز در بطالع مسعود

قرعه زدیم و برآمد

وه که از او جور و تندیم چه خوش آمد — چون حرکات ایاز در بر محمود

روز گلستان و نوبهار چه خسبی — خیز که تا پر کنیم دامن مقصود

باغ مزین چو بارگاه سلیمان — مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود

راوی روشن دل از عبارت سعدی — ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابونصر سعد زنگی مودود

این غزل با واز راست و پنجگاه یا چهارگاه شایسته تر است

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد / کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر / از پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد

در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید / مانند من به تیر جفا محکم اوفتد

مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقت است اگر درآئی و لب بر لبم نهی / چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش بر این ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

این غزل آواز چهارگاه و راک را سزاوار و درخور است

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود / سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر / وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست / که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من / هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من / همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غالب آن است که ما در سر کار تو رویم — مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل — گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید — که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد — خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

این غزل را باواز چهارگاه بخوانند یاقطار گرد

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو — سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن — کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند

تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب — کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر برآید بزبانم منت باکی نیست — پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

این غزل با آواز چهارگاه یار است و پنجگاه مناسب او نوست

بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چو تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید بقصور

شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور

زندگانرا نه عجب گر بتو میلی باشد
مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور

آن بهیمه نتوان گفت که جانی دارد
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست چندانکه بپوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری نه عجب گر دست
علی پوشد و زنار به بند و زنبور

آنچه در غیبت ای دوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور

سخنم آید که بهر دیده تو را می نگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد و غیور

این غزل با آواز شور و شهناز مطلوب تر است از دیگر آوازها

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر — قامت است این یا قیامت عنبر است آن یا عبیر

گمشدم در راه سودا ای رهنمایا رهنمای — صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا — سر ز حکمت بر ندارم چون ید از حکم امیر

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل — بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب — چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل — با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من — وه که آن ساعت ز شادی چابک پر گردم چو تیر

تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان — تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم — لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر

بو العجب شوریده ام سهوم بطاعت در گذار — سهمگین افتاده ام جرمم برحمت در پذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

این غزل با آواز چهارگاه یا همایون یا ماهور و راک بسیار امتیاز دارد

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشاده است ولیکن بسته است / از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد / ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن / باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر

این حدیث از سر درد است که من میگویم / تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت میاید / چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمان خانهٔ ابروی تو چشم / بر نگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند / برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

این غزل با آواز ترک و بیات موجب نشاط و انبساط است

پیوند روح میکند این باد مشک بیز / هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز

شاه بخوان و شمع برافروز و می بنه / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش / خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

امروز با یدار کرمی سکیند سحاب | فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز

من در وفا و عهد چنان کُند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | عیار مدعی کند از کشتن احتریز

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا | بینم فراغتم بود از روز رستخیز

تا خود کجا رسد بقیامت نماز من | من روی در تو و همه را روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میسر شود گریز

این غزل بآواز چهارگاه یا راست و پنجگاه نیکوست

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در شکن زلف تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

اینغزل بآواز ترک و کار عمل آن یا حجاز یا مگلی یا کار عمل چهارگاه نیکوست

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش
هرچه کند بشاید کس نکند ملامتش

باغ تفرج است و بس میوه نمیدهد بکس
جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

این غزل باواز همایون یا شور و کار عمل شور خوشتر است

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | بگریدابر و بخندد شکوفه بر چمنش
بدین روش که توئی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

این غزل را با آواز چهارگاه یا نغمه راست و پنجگاه بخوانند

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن تقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق | جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف خود بده | چون است من بوصل تو مشتاق و تو ملول
گیدم نمیرود که تو در خاطری ولیک | بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم | پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزو است | بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست | یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی — یا منیتی و ذکرک فی القلب لا یزول

دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد — وز سر بدر نمیرود دم همچنان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار هم بکش
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

این غزل با آواز چهارگاه یا شور و بزرگ و نغمه دو بیت نیکوست

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل — گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گرین شب روز میخواهی — از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامتگوی عاشق را که گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند — شتر جائی بخوابد که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید — گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

مرا تا پای می پوید طریق عشق میجوید — بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی — اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

این غزل با آواز چهارگاه یا همایون مناسب است

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
ماه من و شمع جمع و میر قبایل

جلوه کنان میروی و باز پس آئی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی تو بر قدرت خداست دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانع است و نه حائل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قائل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت
اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

این غزل باواز چهارگاه و نغمات متعلق بآن بسیار ممتاز است

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه — دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم

تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی — خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت میآید و لیکن صبر میباید — که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر رازم نهان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز میآید که سعدی در گلستانم

این غزل باواز همایون بسیار ممتاز است و بنغمهٔ نوا نیکو است

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو بر دامن گلزار نخفتم یکشب — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال — ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل — گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید — عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

این غزل را با آواز شور و بیات شیراز و قرائی بخوانند

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی — مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من — چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم — حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون — عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک دشت زمین دشمن گر روی بمن آرند — از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم و ز دست تو مغلوبم
در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست از روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم

بینی که چو گرم آتش در سوخته میگیرد
تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زندهٔ جانانم

این غزل را با آواز چهارگاه یاراست و پنجگاه بخوانند

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گوئی کز این جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان
مجموع اگر نشستم خرسندتر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من — آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

این غزل را باواز چهارگاه یا بیات بخوانند نیکوست

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

جور است در جدائی و شوق است در نظر — هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست — باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سری است با تو که گر اهل روزگار — دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما — از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

ما با توایم و با تو نه ایم اینچه حالت است — در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم

نی بوی مهر می شنویم از تو ای عجب — نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که در آن حلقه کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

این غزل باواز راست وپنجگاه یا همایون خوب است

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم ازآن تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست ومن نشکستم
حبیب بیخ ارادت برید ومن نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم

بخاکپای تو جانا که تا تو دست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان بریدم

قسم بروی تو جانا کزان زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چون دو دیده ببازی
زهی خجالت مردم چرا ابر نزدیدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هر چه در همه عالم بدوست برگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

این غزل باواز دوگاه یا همایون بخوانند مطلوب است

من خود ای ساقی ازآن شوق که دارم مستم
تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای — که حریفان ز مُل و من ز تامل مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست — که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود — با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن — با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی — تا تو برخاسته از طلبت ننشستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست — تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

این غزل باواز نشابور بسیار ممتاز است

من بمایه که باشم که خریدار تو باشم — حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری — که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم — که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد — که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم

گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت — مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم

گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد — گو بیامرز که من حامل آوزار تو باشم

مردمان عاشق گفتار من ای خسرو خوبان
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا دانم و خوانم
مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی که تو او را نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

این غزل را بآواز چهارگاه و حصار بخوانند

ز دستم برنمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی دیگری بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه است بر عقلم وگر رخنه است در دینم

اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

ولی چون شمع میباید که بر حالم ببخشاید
که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت مینماید که سعدی چشم برهم نه
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

این غزل با آواز راست و پنجگاه خوب است و با شور نیکو ست

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

این غزل با آواز چهارگاه یا همایون بسی مؤثر است

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم	گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست	کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح	بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز	تویی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان	اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم	دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات	مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم	کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست	بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند	اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

بگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

این غزل را با آواز نوا یا همایون یا راک بخوانند

کاش آن دلبر طناز که من کشته اویم	بار دیگر بگذشتی که کند زنده بیویم
ترک من گفت و بترکش نتوانم که بگویم	چکنم نیست دلی چون دل او زآهن و رویم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم — تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم

لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا — مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان — نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسن است ثنا گفتم و وصفش — تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد — می نداند که گرم سر برود دست نشویم

این غزل را باواز حجاز یا ترک و کار عمل چهارگاه بخوانند

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم — میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی — بار دل است همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک بران — کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا — راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را هجر حجاب کی شود — گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو — تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من — چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم — مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق — ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی همی — کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

این غزل باواز چهارگاه یا همایون یا شور خوانده شود

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایره جمع براهی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ — آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده — وی بشبه تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنان است که خال تو سیاه — جسم دلریش چنان است که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم

ای که دلداری اگر جان بمنت میباید — چاره نیست در این مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی — چشم جادوی تو دل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
نتوان کرد نهان صوت دهل زیر گلیم

این غزل را بآواز شور و شهناز بخوانند بجاست

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم — وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم — مطرب بزن نوائی کز خرقه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه — کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
بشستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر — کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار — سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر هست با جمالت بازار خوبرویان — بگذار که نیم جانی بهر نثار دارم
سرمست اگر زمانی برهم زنم جهانی — عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی — مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

زان می که ریخت وصلت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

این غزل بآواز مویه و زنگوله بسی نیکوست

دیگر ز شیدائی در زلف تو آویزم — وز آن دو لب شیرین صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر — ور راه وفا گیری جان در قدمت ریزم

پس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد — من نیز بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد — خاک سر هر کوئی بی فایده می بیزم

در شهر برسوائی دشمن بدفم بر زد — تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر — فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز — فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم — ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو خود سعدی در پوست نمی گنجد — چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

این غزل را با آواز نوا یا شور بخوانند مناسب است

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند — خویشتن بی دل و دل بی سر و سامان دیدن

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی — گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظری است
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است
بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا اندهٔ بیهوده مبر دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

این غزل با آواز شور و شهناز خالی از اثر نیست

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده را ملامت کردن چه سود دارد
میباید این نصیحت کردن بدلستانان

دامن ز پای درگیر ای خوبروی خوشخوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان

چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر در دست ساربانان

روشن روان عاشق در تیره شب بنالد — داند که روزگردد روزی شب شبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر آن آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

این غزل را بنغمهٔ قرائی یا مگلی یا لیلی مجنون نخوانند خوبست

برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا دگر بار — زحمت ببرد ز پیش مستان
برخیز که باد صبح نوروز — در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروخته است و دستار — بس خانه که سوخته است و دکان
ما را سر دوست بر کنار است — اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست — بر هم ننهد ز تیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهل است جفای بوستانبان

این غزل را با آواز بیات یا قطار کرد مطلوب است

میان باغ حرام است بیتو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن

بجای خشک بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای که باشم که دم زنم ز لبت
سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن

بعشق و مستی و رسوائیم خوش است از آنک
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

غنایت تو چو با جان سعدی است چه باک
بحشر غم نخورد از گناه سنجیدن

این غزل را با آواز چهارگاه و کار عمل آن با حجاز یا مگلی خوانند

ده که جدا نمیشود نقش تو از خیال من — تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من

نالهٔ زیر و زار من زارتر است هر زمان — بسکه ز هجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو — دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — هم برادد دل رسد خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا — کآه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

این غزل با آواز گیلانی بسیار ممتاز است

من از دست کمانداران ابرو — نمی آرم گذر کردن بهر سو

دو چشم خیره ماند از روشنائی — ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار — کمند است آنکه او دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار — که با او بر توان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق — ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد — گر در جیب دارد نافه آهو

نه مروارید زآب شور خیزد — ورا در آب شیرین است لؤلؤ

غریبی سخت مطبوع اوفتاده است — ز ترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو

لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحاک جادو

اگر بینندش اندر محفل عام — دوصد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گل فام گل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبی است معفو

این غزل را بچهارگاه و راست و پنجگاه و بیات بخوانند

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه — وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

کی سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان — یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهی است نزد گل — مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل — با او چنان که از پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر — گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی درا وفتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دست است گو بخواه

ای نور دیده پای که بر خاک می نهی
آخر نه بر دو دیده من نه که خاک راه

حیف است از آن دهان که تو داری جواب تلخ
وان سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

این غزل با آواز راست و پنجگاه و چهارگاه و بیات توان خواند

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
جائی که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بآن پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گوشتگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل
یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که بمعنی برابری

یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست
یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

تا خود درون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

این غزل را با چهارگاه و راست و پنجگاه و بیات بخوانند

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمک می پراکنی

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم
باری نگاهی ای که خداوند خرمنی

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بی گنه ولیک
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز	پیکان عشق را سپری باید آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم	محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی

سعدی چو زور می‌نتوان کرد لازم است
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

این غزل باواز شور یا بیات یا بختیاری خوانده شود

نتوانم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی	بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی	چه غم افتاده را که تواند احتمالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن	که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد	اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن	که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد	که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت	بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم	که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد	بطپانچه و بربط برهد بگوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را	که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

این غزل باواز ترک یا حجاز یا مسکلی و کار عمل چهارگاه نیکوست

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی | چونکه بیخت ما رسد اینهمه ناز میکنی

ایکه نیاز موده صورت حال بندگان | عشق حقیقی است اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو | در نظر سنگین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم | قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام | گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر مزم | گفت اگر خوری برم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بکنار رانیم
سفره اگر نمی نهی دریچه باز میکنی

این غزل را باواز نوا یا همایون بخوانند

بخت آئینه ندارم که در او مینگری | خاک بازار نیرزم که بر او میگذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی خبرم | تو چنان فتنه خویشی که ز خود بی خبری

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا — کانچه در وهم من آمد تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت — که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را که بدیدار تو دل می‌نرود — هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم — چون توانم که بهر جا بروم در نظری

بفلک میرود آه سحر از سینه من — تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست — عیبت اینست که هر روز بطبع دگری

گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی — پرده کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیده است پری

این غزل با آواز نوا یا آذربایجانی بسیار نیکوست

این چه رفتار است کارام دل از من میبری — هوشم از سر میبری جانم از تن میبری

باغ لاله ستان چه باشد آستینی برفشان — باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری

روز و شب میباشد آن ساعت که همچون آفتاب — بنمائی روی و دیگر بار روزن میبری

مویت از سر تا کمرگه خوشه بر خرمن است — زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

گر تو برگردیدی از من بی گناه و بی سبب
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
یا نبندد خون از آن موضع که سوزن میبری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کآبروی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در پیت
گر نیاید تو بزنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دُر بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

این غزل نغمهٔ بیات شکسته بسیار جان فزا خواهد بود

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی

تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی

گرفتم سرو آزادی و از ما همچنین زادی
مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرین است از آن لب هر چه فرمائی

گمان از تشنگی بردم که آبم تا کمر باشد / چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را درایامت شکرخائی

این غزل بآواز همایون باشور و کار عمل آن روح افزاست

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نباشد / مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد محبت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن / کس این سرای نبندد در اینچنین که تو بستی

گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی / شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت / بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود با سیران / دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هزار کس که ببیند روا بود که بگوید / که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من / تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

این غزل باواز چهارگاه یا میگلی نیکوتر است از غیر آنها

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس نمیگشایم که نجا طرم درآید
تو درون جان آئی که جایگاه داری

ملکی مهی ندانم بچه کنیتت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
که قبول و قوتت هست و جلال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چکنم بسرخ روئی که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو کنی جفا و صولت دیگران رعای دولت
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

نجد اگر چه سعدی برود دولت براهی
همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری

این غزل باواز شور یا آذربایجانی مطلوب است

چون است حال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآید فریاد بی قراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی روییت عرق برآرد | چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو | آن میکشد بزورم وین میکشد بزاری
گر قید میگشائی بندی نمیگریزد | در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت | باطل شود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

این غزل با آواز نشابور مستحسن است

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری | دل نخواهند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد | تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم | تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد | سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست | نگذاری که ز مستیت برد هشیاری

میروی خرّم و خندان و نگه می‌نکنی | که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند | حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست | لیکنش با تو میسر نبود رفتاری

می نماید که سر عربده دارد چشمت | مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

این غزل بآواز چهارگاه یاراست و بیگاه بسیار مؤثراست

خرّم صباح آنکه تو بروی نظر کنی | پیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی

آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو | خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ | یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای | ما را نگاهی از تو تمنّاست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سری است که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم بروی تست
زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
تو خفته‌ئی که گوش بآه سحر کنی

گفتی که دیر و زود بحال ما نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

این غزل بآواز راست و پنجگاه نیک است

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است دمی روی دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
نیاید و تو به از من هزار بگزینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چه باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

میان ما و شما عشق از ازل بوده است
هزار سال برآید همان نخستینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنیکبختی سعدیست پای بند غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب لکم دینکم ولی دینی

این غزل بنغمهٔ چهارگاه یا نوا و مسیحی خوب است

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برده که سریست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد | که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری نه
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

این غزل باواز راست و پنجگاه یا ساپات مطلوب است

مرا تو جان عزیزی و یار محرمی | بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هر انگهت که زمین بوسم آسمان گوید | که پایه قدر تو دارد که خاک این قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را | گه بتست که هم قبلهٔ و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد | که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند | تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

این غزل بآواز نوا و نشابوریا همایون بسیار ممدوح است

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری — عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به ز سرزنش فراقت — کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد — من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی — وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند — همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم — شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان — بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی — یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید — که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد — خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

این غزل باهنگ نوا و نشابوریا همایون بسیار ممدوح است

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی — اینهمه لطف ندارد تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند — همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو گر پرده بپوشی وگست روی ببینند | ور همی پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند | تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

ناوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی | من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی

هرچه در حسن تو گویند چنانی بتحقیق | عیبت اینست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را | چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر او می | بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد ز غمت زار شود زنده دگربار | هر که رانی ز در خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

این غزل نغمهٔ چهارگاه یا همایون نیکو و پسندیده است

سرو قدی میان انجمنی | به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد ترک صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی

اکه هرگز ندیده بجمال | جز در آئینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی | لاجرم ننگری بمثل منی

بدنت در میان پیرهن است | یا که روحی است رفته در بدنی

وزدهانت سخن نمیگویم — که نگنجد در آن دهان سخنی

وانکه بیند برهنه اندامت — گوید این برگل است پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر — بختائی کنند یا ختنی

باد اگر بر من او فتد ببرد — که نمانده است زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی — چون ندانند چاره و فنی

این غزل را با آواز میگلی یا بختیاری یا بیات شیراز بخوانند

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد — بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی زچه روی دوست دارم — که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد — که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید — مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری — تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی — عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

این غزل با آهنگ شور و شهناز نکوست

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
چون رزق نیکبختان بی منت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اول که گوی بردی من بردمی بدانش
گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سالی وصال با او یکروز بود گوئی
روزی گرش نبینم باشد بقدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد
وان ماه دلستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

در این شعر بهر بیت

این غزل با آهنگ نوا یا راست و کار عمل آن مطلوب است

خوش بود یاری و یاری در کنار مرغزاری | مهربانان روی در هم وز حسودان برکناری

راحت جان است رفتن با دلارامی بصحرا | عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که را با دوستانی عیش می افتد زمانی | گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد | اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا | ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت | آخر ای بی رحم باری از دلم برگیر باری

ور تو را با خاکساری سر بصحبت در نیاید | بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد | گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارید از جوانمردی و حکمت | گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری

رفتنش دل میرباید گفتنش جان می فزاید | با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند بیشک وین بماند یادگاری

این غزل با آواز چهارگاه یا راست یا شور مناسب است

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای میخوری | ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خنده شکر آمیز میکنی

حیران دست و خنجر زیبات مانده‌ام | گاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شکفته همانا که صبحدم

فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

این غزل را با چهارگاه یا بیات یا همایون بخوانند

گفتم آهن دلی کنم چندی | ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه را دیده بر دهان تو رفت | هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بوده است | با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت کز دلت بدر نکنم | سخت‌تر زین مخواه سوگندی

یکدم آخر حجاب یکسو نه | تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر | که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهترک بودی | گر نه شیرین نمک پراگندی

کاشکی خاک بودمی در راه | تا مگر سایه بر من افکندی

چکند بنده که از دل و جان | نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت | نوبت عاشقی است یکچندی

این غزل بآواز راست و پنجگاه دلپذیر است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوز عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

این غزل را بآواز چارگاه یاراست و پنجگاه بخوانند

منم که گوشه میخانه خانقاه من است / دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

اگرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

این غزل با آواز چهارگاه یا پیات خوانده شود

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

این غزل را با چهارگاه یا بیات یا همایون بخوانند نیکوست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

این غزل را با آهنگ راست و پنجگاه یا چهارگاه بخوانند

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالی است
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالی است

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالی است

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالی است

کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

این غزل را بآواز همایون یا ترک بخوانند

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

این غزل را آواز چهارگاه یا بیات بخوانند نکوست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل در این رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

این غزل را بآواز همایون یا چهارگاه بخوانند

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز
عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده عشقش بجام رفت

این غزل بآواز راست و پنجگاه یا گردوپیات نیکوست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز / کنار دیده من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

این غزل بآواز راست و پنجگاه یا چهارگاه ممتاز است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بمن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز — ازاین حیل که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

این غزل را باواز ترک بخوانند اثرش بسیار است

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است — حقا که چنین است و در آن روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

این غزل با آواز بیات یا شور خوانده شود نیکوست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود بهشت

این غزل را بآواز راست و پنجگاه یا نغمه چهارگاه بخوانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / غافل در این خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید / خوبان در این معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

این غزل بآواز ترک یا نغمه کرد و بیات مناسب است

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

این غزل را بآواز همایون و متعلقات آن تغنی کنند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمرای شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

این غزل با آواز چهارگاه یا دوگاه مناسب است

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو بر و و آستین بخون جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشم | خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

این غزل بآواز چهارگاه یار است و پنجگاه خوش است

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

این غزل را بآواز ترک یا کردو بیات بخوانند

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما در قدم پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود | سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط | کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

این غزل با آواز چهارگاه یا نغمه بیات بسیار مستحسن است

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بیمروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر | بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند | بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

این غزل با آهنگ چهارگاه پسندیده است

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز غیب | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میشدم | کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایت است | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه | هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود
آنشاه تند حمله که خورشید شیر گیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

این غزل را با آواز راست و پنجگاه بخوانند مرغوب است

دلی که غیب نمای است جام جم دارد — ز خاتمی که ازاو گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم او صنم دارد

این غزل را با آواز بیات بخوانند بهتر است

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشه خورشید برآر — بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

این غزل را بآواز همایون بخوانند مطلوب است

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

درخم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریف‌اند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

این غزل را بآواز رهاوی یا همایون بخوانند روح افزا است

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از پرده عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدائی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

این غزل بنغمهٔ ترک وقطار ترک یا کرد وقطار کرد جانگداز است

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

این غزل را باواز چهارگاه تمام بخوانند

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق — بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است — که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

این غزل را با آواز آذربایجانی یا راست و پنجگاه بخوانند

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت	ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد	نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم	که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

این غزل با آواز چهارگاه یار هادی و متعلقات آن ممتاز است

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند	خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
جای آن است که خون موج زند در دل لعل	زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود	اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست	هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی	بیشکی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری	با خبر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل	جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرده کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

این غزل نغمهٔ چهارگاه یارهاوی بسیار ممتاز و روح افزا است

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که از او نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

این غزل را با آواز بیات یا کرد بخوانند نیکو است

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که تورا در چه زنخدان است / بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت / که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوری است که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

این غزل را باواز چهارگاه و متعلقات آن بخوانند نیکوست

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

این غزل با آواز راست یا ماهور و آذربایجانی روح افزا است

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

این غزل را با آواز شور بخوانند مطبوع است

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست	بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله	که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم	ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

این غزل با آواز ترک یا نغمهٔ راست و پنجگاه یا کرد ممتاز است

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است	روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که فارغ ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید	عجب مدار که همدرد آهوی ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و مأوی	چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

این غزل را آواز نوا و نشابور بخوانند نکوست

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد بر در ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش | گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی زندان قلندر بره آورد سفر | دلق شطاحی و سجادهٔ طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز | که بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است | این میانجی برارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز | حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

این غزل با آواز چهارگاه یا نوا خوب است

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بگاشانهٔ رندان قدحی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زیندست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این رشته کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

این غزل با آواز راست یا نوا نیکو و پسندیده است

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود میآید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین فکرتم از دست بشد صرفه کار … بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب … بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا … بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

این غزل را باهنگ چهارگاه یا نوا بخوانند

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم … بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق … که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود … آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض … بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار … چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت … یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق … هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست … که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک … ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

این غزل بآواز نوا یا قطار کرد مطلوب است

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

این غزل آواز راست و پنجگاه یا ترک را مناسب است

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند می رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

زشوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

این غزل با آواز چهارگاه یا نوا و نشابور نیکوست

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش | ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

این غزل بآواز نوا و نشابوریا با آهنگ ترک و قطار ترک نیکوست

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ | فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازنده ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

این غزل بآواز قرا دا سعلی یا مویه اثرها دارد

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی | دل بیتو بجان آمد وقتست که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند
دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی

در دایره قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند
این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

این غزل با آواز چهارگاه یا نوا و متعلقات آن اگرد خوب است

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

دل که آئینه شاهی است غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

این غزل را با آواز نوا و نشابور یا شور خوانند

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

این غزل را بآواز چهارگاه یا نوا بخوانند مطلوبست

ایکه در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز	فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ایصبا سوختگان بر سر ره منتظرند	اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم	بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود	تو ئی امروز در این شهر که نامی داری
خال سر سبز تو خوش دانه عیشی است ولی	بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گرچه ثباتی نبود	میکنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد	توئی ایجان که در این شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این غزل را بآواز گیلانی یا خسرو شیرین بخوانند نیکوست

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسم — مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست — نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

این غزل را با آواز راست و پنجگاه بخوانند خوب است

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار / می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او / در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار تو را درد سر دهد / پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست / مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت / خوش باش و پند بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار / تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار دل / خون خورد و بر نشاند تو خواهی که برکنی

این غزل را بآواز دوگاه یا همایون بخوانند حسن است

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم / گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلّی لک آت بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

این غزل باواز راست و پنجگاه و عراق و متعلقات آن نکوست

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن | در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
نگار خویش بدست خسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
بشد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب | بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
از این سموم که برطرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن | زحادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

این غزل را با آواز نوا و نشابور یا راست و پنجگاه بخوانند

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهی است پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف | گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

این غزل با آواز ماهور و آذربایجانی بسیار ممتاز است

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد — جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی — کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو از در طرب باز آ — کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جا نیست — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ سرمست تا زنم بشادی دست — روشنی بما پیوست راستی مه مانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کمان دارت میزند به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

این غزل را باهنگ حجاز با قسامه بخوانند جان سوز است

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا
زغمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کاتشا

توچه مظهری که زجلوه توصدای صیحهٔ قدسیان
گذرد ز ذروهٔ لامکان که خوشا جمال ازل خوشا

همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب
من و ذکر طلعت و طرهٔ تو من الغداة الی العشا

بشکنج زلف تو هر شکن گرهی فتاده بکار من
بگره گشائی زلف خود که زکار من گرهی گشا

دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب
فلئن سعی فبه سعی و لئن مشی فبه مشی

بتو داشت خود دل گشته خون بتو بود جان مرا سکون
فهجرتنی و جعلتنی متحیرا متوحشا

چه جفا که جامی خسته دل زجدائی تو نمیکشد
قدم از طریق وفا مکش سوی عاشقان جفاکش آ

این غزل بنغمهٔ شور و شهناز مطلوب است

حسن عبدالرحمن جامی از لهجه نسخه زبانه

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
گر آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

این غزل بآواز چهارگاه و متعلقات آن خوبست

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد دل بجان لطفی نمای
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

این غزل را با راست یا بیات بخوانند نیکوست

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادی به لب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

این غزل با آواز ترک پسندیده و نیکوست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است

ماهی است درخشنده چو بر پشت سمند است
سروی است خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهان است اگر اسب سوار است
آسایش جان است اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخساره و عرق کرده جبین است

بر تافت ز من رو گره افکنده در ابرو
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر فتنه خود عرضه رایش شوان کرد ‌‌ | ‌ صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن آمیست

این غزل با آهنگ حدی و مثنویها سزاوار و درخور است

چیست میدانی صدای چنگ و عود ‌ | ‌ انت حسبی انت کافی یا ودود

هست در افسردگان ذوق سماع ‌ | ‌ ورنه عالم را گرفته است این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش ‌ | ‌ آمده در رقص ذرّات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال ‌ | ‌ جان عارف غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق ‌ | ‌ لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد ‌ | ‌ صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست ‌ | ‌ صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق ‌ | ‌ وامق و عذرا بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

این غزل را باواز بیات یا کرد بخوانند نکوست

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گر از طرهٔ پرچین بگشایش صبا
عمر صد دلشده میپسند که برباد رود

تا یکی عاشق مهجور بامید وصال
بر سر کوی تو شاد آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم
جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

این غزل باواز ترک یا هر کدام از بیاتها خوب است

آن ترک مست من که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد
با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید بسودای خال او
مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از جان رفته پیش رخش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گرد آنکه به با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

این غزل بآواز همایون ممتاز است

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش — زیرا که تو میآئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت — از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم — پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما — گفتن که تواند مگر آن زلف و بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد — از طبع لطیف تو همان لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

این غزل بدستگاه راست یا همایون خوب است

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف — مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی — برصدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد — چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
دری نداد پرورش این آبگون صدف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

این غزل با آواز شور با کرد پسندیده و نیکوست

دل خون و جان نگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسشی بکن ای بی وفا طبیب
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این داغ عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که میکند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پرتو جهان همه از ماه منظر است
والله لست انظر طوعاً الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

این غزل آواز حجاز یاراک را انراوارا است

سارسیت سر عشق در اعیان علی الدوام — کالبدرِ فی الدُجیة والشمسِ فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار او نماند — در پرده پیش اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم نا کشیده رخت — واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآة آن دگر — بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان وامده پدید — در جام عکس باده و در باده عکس جام

قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود — جمعی بجستجوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدء ما وحدتست و بس — ما در میانه کثرت موهوم والسلام

این غزل آواز همایون یا نوا را سزاوار است

صبح است و در خمار شبم مانده تلخکام — هات الصبوح صبحک الله یا غلام

در بزم تو بدو پیالی چه حاجت است — یک جام نیم خورد تو باشد مرا تمام

خام است هر که پخت خیال وجود غیر — خوش وقت پخته که برست از خیال خام

زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را — از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دام

مشهور شهر شد بکمال ورع ولی — آنرا که ردّ خاص چه سود از قبول عام

شیخی چو جام نیست مریدان عشق را | خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام

جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
کز فیض او ست عشرت میخوارگان مدام

این غزل باواز نوا و کار عمل آن مخصوص است

ای گجنت هر نفس مهر دل ما فزون | و جهنگ شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قدّ خوش تو معنی نون والقلم | نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را چون الف قامتت | نامده یکحرف خوش در ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیده است از آن | با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن ار بیستون ساخت بصنعت ز سنگ | من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از آن دو رخ | جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

دُر ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

این غزل باهنگ نوا یا همایون درخور است

باز ترکش بسته آن چابکسوار آمد برون | ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش | ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

یا که می نوشیده یارب دوش کاشب اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پرخمار آمد برون

گر نیاید بهار رای عاشق شیدا چه باک
اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز شور عاشقان
یا دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون

هر دلش نگرفت اگرچه میکند در سنگ جای
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میگشتم بر آن در شد بپا خاری مرا
دیده میسودم بر آن چند انکه خار آمد برون

آن تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابکسوار آمد برون

این غزل را باید از ترک با نوا و نشابور بخوانند

بوده ام آن روز در این میکده از دردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان مطلبی
بی نشان نا شده زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شأن دگرند
شأن آن شاهد جان جلوه گری از همه شان

جان فدایش که بدجوئی ما دلشدگان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شوی ای دل خاک
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ
بیش ازاین باده بچش چاشنی آن بچشان

جامی این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

این غزل با آواز راک خیلی مناسب است

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن
ست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت
گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبّت کدام
از همه بگریختن با غمت آویختن

از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا
بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن

جامی از آن قید زلف جست هلی
قوّت مجنون نبود سلسله بگسیختن

این غزل را با راست و پنجگاه و کار عمل آن با همایون بخوانند

ای ز همه صورت خوب تو به
صورک الله علی صورته

روی تو آئینهٔ حق بینی است
در نظر مردم خود بین منه

بلکه حق آئینه و تو صورتی
وهم دوئی را بمیان ره مده

صورت از آئینه نباشد جدا
انت به متحدٌ فانتبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت
هش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکی دان و گره صد هزار
کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

این غزل را با چهار گاه یا کرد و قطار بخوانند

ای جان تو بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکی است لیک — در حکم عقل آن دگر این دگر آمده

بی صورت است عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت درآمده

چون در ظهور و نیز بطون نیست غیر او — هر چند گه ز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گه جا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان برسر آمده

هر جانبی نظاره فتاده است منتظر — منظور هم خود است که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست متفق که ز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو نیز در نگری عین مصدر است — کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار — گر غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

این غزل را با قطار کرد بخوانند اولی است

آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی | بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری | آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی | درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

چون از غزلیات شیخ سعدی و خواجه حافظ و مولانا جامی قدس سره هم فارغ شدم پارهٔ غزل از بعض شعرای متفرقه می نگارم و نام شاعران را در حاشیه مرقوم میدارم

این غزل را با شور بخوانند به از دیگر آوازهاست

آمدم از خود تنگ کو سر دار فنا | نوبت منصور رفت گشت کنون دور ما
تا نکنی ترک سر پای درین ره منه | خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجهٔ طوفان عشق کشتی ما شکند | دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا

اسرار حکیم حاجی ملا هادی سبزواری

خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم
کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان بپا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل
رشک بتان چگل غیرت ترک ختا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من
از لب تو حرف تلخ از لب من مرحبا

گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من
لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف و برخ رهزن و هم ره نما

این غزل با آواز چهارگاه و راست و همایون نکوست

اختران پرتو مشکات دل انور ما
دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهیم
نه فلک در دورانند بدور سر ما

بر ما پیر خرد طفل دبیرستانی است
فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمهٔ خضر بود تشنه شراب ما را
آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی
تکدوئی است برابر سر و افسر بر ما

گو بآن خواجه هستی طلب زر فروش
بنود طالب کالای تو در کشور ما

بازوی بازی نصریم نه چون نسر بچرخ
دو جهان بیضه و فرخی است بزیر پر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم   کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

مه اگر نور و ضیا کسب نمود از خور شد   خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند   بود اسرار کمینی ز سگان در ما

این غزل را بآواز چهارگاه یا همایون بخوانند

[illegible] صحبت لاری

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل   تا غم اینجا بنشیند بپرستاری دل

غم یار است که دارد سر غمخواری دل   من بگردم بسر غم کاید از او یاری دل

سرکوبت که قیامت بود از زاری دل   ترسم از هم بکنی ناله ز بسیاری دل

دل ز پیکان جفای تو شفائی صحبت   ناوک غمزه خوش آمد بپرستاری دل

شانه مشکل سر آن زلف بخارد که در آن   راه باد سحری نیست ز بسیاری دل

غم بسر وقت من آمد من و دمسازی غم   دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل

چند پندم دهی ای هرزه درا کوته کن   که نداری خبر از درد گرفتاری دل

درد درمان و بلا مرهم و اندوه طبیب   وای بر حال دل و حالت بیماری دل

زان دل سخت تر از خاره که بی رحم افتاد   چون توان کرد تمنای کم آزاری دل

صحبت از همت دل شب چو خروس عرش نشست   که خروسان بخروش آورد از زاری دل

وصال شیرازی

این غزل را بآواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

سیگفت جم چو تعبیه میکرد جام را
هست آتشی بجم که کند پخته خام را

ما و طواف میکده کو می حرام باش
حرمت رواست ساحت بیت الحرام را

هر چند پیش طایفهٔ عاشقی است ننگ
خوش آنکه زنده ساز د از این ننگ نام را

سالوس و زرق در بر پیرمغان کجاست
در کوی خاص بار نبخشند عام را

می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند
شرب مدام را نه که شرب مدام را

آن خال گوشهٔ دهنت را اگر فت خط
آخر فروخت خواجه ز تنگی غلام را

از پای تا سر تو همه جای بوسه است
دل جمله حیرت است که بوسد کدام را

از عشق زنده شو نه چو حیوان بخور دو خواب
تا بنگری وصال وصال دوام را

این غزل را بدستگاه شور یا ترک بخوانند خوب است

گل خرم و می صاف و در میکده باز است
لیک این ره کوته بتو ای شیخ دراز است

ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر روی همه بسته و بر روی تو باز است

برخواری ما خنده مزن ای که عزیزی
کاین عشق بهر گام بسی شیب و فراز است

آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
با دوست شد اکنون که خلوتگه راز است

محمود کجا در صف عشاق در آید — تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است

محراب با آن طاق دو ابروی تو ماند — دل بی سببی نیست که دایم بنماز است

پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع — بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است

حاشا که وصال از تو بخواری ببرد مهر

چندانکه ترا ناز مرا با تو نیاز است

این غزل را با آواز گردوبیات بخوانند پسندیده است

دهان تنگ ترا طبع چشمهٔ جان گفت — ندیده را به ازین هیچ وصف نتوان گفت

خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش — نشانه که ز ظلمات و آب حیوان گفت

بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی — درست گفت ترا هر که جان جانان گفت

بخواب زلف تو دیدم ببند عشق شدم — برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت

نیازمندی خود بود و بیوفائی گل — حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت

طبیب شهر که هر درد را دوائی جست — بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت

نگویم از بد صوفی و گرچه راست بود — اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت

وصال را سخن امشب دراز گشت مگر

ز شام هجر تو و روزگار هجران گفت

این غزل را بآواز گیلانی یا قوچانی بخوانند

مرا از مهر کن دستی بگردن
گناهی گر بود در گردن من

باین خال و باین عارض که داری
سپندی خیز و در آتش فکن من

بسوزن رشته کردم ندانم
که چاک دل بدوزم یا که دامن

دل از دلدار نسپارم باغیار
سرای دوست نگذارم بدشمن

مجو از ما نشان آنجا که یار است
که وصل دوستان برق است و خرمن

خیالش در دل صد چاکم آمد
بدانسان کآفتاب از راه روزن

دلم شهباز قدسی آشیان بود
دریغا شد فراموش نشیمن

دریغ این پر دانشمند افتاد
بدست کودکان کوی برزن

وصال این نکته سنجی از که آموخت
که خاموشند از او مرغان گلشن

این غزل را با چهارگاه یا شور بخوانند نیکوست

خبر نعلام آن جنگرا پیش آ رو بروی جنگ زن
ترتیب سنگ انداز کن و تیر بر سنگر زن

رو بزم عشرت ساز کن احباب را آواز کن
تدبیر این دلتنگ را آهی و بر آهنگ زن

تا گل ز ما دور است و خواهی که نزدیک شود
رو باده گلرنگ جو باساده گلرنگ زن

عیش فراخ او بایدت بگشا صراحی را دهان
وانگه ببستی بوسه‌ها بر آن دهان تنگ زن

ای خواجه ننگ و نام تو شد سد راه بیخودی
خواهی حریف ما شوی آتش بنام و ننگ زن

این خم که صد رنگ آورد رنگش همه حب آوردی
گر صلح جوئی رخت را بر آن سر یکرنگ زن

ور جنگ و صلح اینسوتر آگاه نهادی هر دو رنگ
هم خنده‌ها بر صلح کن هم طعنه‌ها بر جنگ زن

گر جنگ مردان بایدت همچون صبا از خود درآ
وانگه ببستی پشت پا بر عقل و بر فرهنگ زن

این غزل با آواز گیلانی بسیار ممتاز است

بزیر پرده چون مه در سحابی
سخن بی پرده گویم آفتابی

جهانی در گمانند از دهانت
بگو باری حدیثی را جوابی

نه چشمم را ز خالت سرمه‌ئی به
نه دستت را ز خون من خضابی

بمشتاقان رویت دیده بگشای
گزین خوشتر نمی‌بینم ثوابی

بود جز عشق اگر بارش برد دوش
چه فرق است آدمی را با دوابی

سرای میفروشان باد معمور
که هست آنجا پناه هر خرابی

بهم چندان نزیبد ماه و خورشید
که از دست بتی جام شرابی

قمر چندان نبخشد روشنائی
که برگرد پریروئی نقابی

کتابی پر شد از سودای عشقت / همان ننوشته حرفی از کتابی

بدل هر کس نوید وصل او داد / فریب تشنه را داد از سرابی

خیانت عهد یاران شد فراموش / که پنداری خیالی بود و خوابی

وصال اول تو را گفتم که باشد / محبت محنتی الفت عذابی

کنون اینست ما را از دیده و دل / گهی در آتشی گاهی در آبی

این غزل را با آواز ماهور و آذربایجانی بخوانند خوب است

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست / گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست

گرچه برخیزد ز آب بحر موج بیکران / کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست

چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کاینات / باعث ایجاد عالم جز خطابی بیش نیست

کمسخن پرسید از خود در جهان جان و دل حال / جملهٔ ارواح را از وی جوابی بیش نیست

چیست عالم آنکه میپرسی نشان و نام او / بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست

ایکه هستی تو آمد روی دلبر را نقاب / بر فکن خود را که غیر از تو نقابی بیش نیست

ایکه عالم را وجود و آبروئی مینهی / در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب روی جانان مغربی / درگذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

این غزل بآواز نوا یا دستگاه همایون ممتاز است

منکه در صورت خوبان همه او می‌بینم
تو نکو بین که من آن روی نکو می‌بینم

نیست در دیدهٔ ما هیچ مقابل همه رو
تو قفا مینگری من همه رو می‌بینم

هر کجا در نگرد دیده بدو مینگرد
هر چه می‌بینم ازاو جمله ازو می‌بینم

می باقی است که بجام و سبو مینوشم
عکس ساقی است که در جام و سبو می‌بینم

تو زیکسوش نظر میکنی و من همه سو
تو زیکسو و منش از همه سو می‌بینم

گاه با جمله و گه جمله ازو میدانم
گاه ازاو جمله و گه جمله در او می‌بینم

بوی گلزار وی از باد صبا می‌شنوم
سروبستان ورا بر لب جو می‌بینم

مغربی آنچه تو اش میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

این غزل بآواز نوا و نشابور مطلوب است

هر کجا فکر تو ذکر دو جهان اینهمه نیست
آری آنجا که توئی کون و مکان اینهمه نیست

شعله در خرمن عشقت زده بلبل ورنه
سوزش ناله و تأثیر فغان اینهمه نیست

کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد
گر ز مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست

از دو بینی بگذر تا بحقیقت بینی
که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست

ملا احمد مازندرانی کافر تخلص

گر نشان خواهی از او نام و نشانی مطلب — که بر اهل طلب نام و نشان اینهمه نیست
چار تکبیر بزن زانکه ببازار جهان — بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست

جام می را منه از دست تو کافر زنهار
که مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست

این غزل را باهنگ همایون یا شور یا بیات بخوانند

کی توانم صفت روی نکوی تو کنم — مگر آئینه شوم روی بروی تو کنم
خواستم تا بگشایم گرهی زین دل تنگ — هم مگر شانه شوم دست بموی تو کنم
هر که را یار شدم دشمن خونخوارم گشت — بختم این است چرا شکوه ز خوی تو کنم
بسکه از یاد تو گشتم پر و خالی از خویش — گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز — بهوائی که گذر بر سر کوی تو کنم
ای دل چاک ز من چاره گری هیچ مخواه — کانچنان پاره نگشتی که رفوی تو کنم

داوری اینهمه انکار که از می داری
عاقبت گیرم و جامی بگلوی تو کنم

این غزل باواز راست و پنجگاه بسیار امتیاز دارد

بجان دوست که تا باخبر شدم از دوست — نشسته بیخبرم از جهان و هر چه در او است

سید داوری شیرازی

سید ان اصفهانی

میان جان و تنم جا گرفته شاهد غیب
چنانکه نور بچشم و چنانکه مغز بپوست

بجستجویم اگر یار هست نیست عجب
که جوی تشنهٔ آبست و آب تشنهٔ جوست

کسی نباشد اگر باشد او ست هر چه که هست
ز خود گذشته بداند که هر چه باشد اوست

گشود صبح ازل باز زلف غالیه بوی
ز بوی غالیه آفاق تا ابد خوشبوست

بده زبان بچمن گفت یاسمن سوسن
خلاف ما همه از نام و ننگ عادت توست

دگر ز من پس از این راز روزگار مجوی
که گم شدیم در این کوچه بسکه تو در توست

شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست
که خاک کالبدت در شرابخانه سبوست

صبا غبار سر کوی دوست را بمن آر
که نور دیدهٔ کیوان غبار آنسر کوست

این غزل با آهنگ راست و پنجگاه یا همایون سزاوار است

مخزن الاسرار
بیاتی

نسیم باد صبا مشکبار می آید
مگر که از سر زلف نگار میآید

چو بوی زلف تو آرد نسیم پنداری
هزار قافله مشک از تتار میآید

چو کاروان تو بر خاک من گذار کند
وجود من ز پیش چون غبار میآید

خبر دهید بطفلان که نی سوار شوند
که پیر خسته دلی نی سوار میآید

ز بیم آنکه نخندند یک گل از گلزار
هزار ناله زار از هزار میآید

دلی بزلف تو چون پای بست گشت اورا
نگاهدار که روزی بکار میآید

چو دیده ایم رخ خوب عالم افروزت
بچشم چشمهٔ خورشید تار میآید

دوباره زندگی رفته را ز سر گیرم
پس از هلاکم اگر بر مزار میآید

اگر شمار غم عشق تو کند دشتی
شمار ناشده روز شمار می آید

این غزل را بآواز گیلانی یا قوچانی بخوانند ممتاز است

بد انسان گریم از دنبال محمل
که ماند دست و پای ناقه در گل

ز اشک چشم مجنون بیخبر بود
که لیلی سوی هامون راند محمل

ز چشمم رفتی و هر سو کنم روی
همه روی تو بینم در مقابل

بود آسان ز جان دل بر گرفتن
گرفتن جان ز جانانست مشکل

دوبار از تن رود جان بعد کشتن
گر از دستت رود دامان قاتل

یقین خسرو بشیرین دل نمیداد
اگر میدید این شیرین شمایل

در این ویران چرا منزل گزینم
که ما را جای دیگر هست منزل

بصورت گر برفت از چشم دشتی
بمعنی کی تواند رفت از دل

این غزل را با آواز شور و کار عمل آن بخوانند خوبست

چو گرد لب بی آلوده ترک باده پرستم
برنخیت خون جهانی باین بهانه که مستم

بعهد سست نکویان نبسته است کسی دل
تو ساده لوحی من بین که دل بعهد تو بستم

هزار بار بهر گام دوش تا سر کویت
اگر ز شوق بپا خواستم ز ضعف نشستم

بزلف یار بگفتم که کافرک بچه دینی
جوابداد مسلمان من آفتاب پرستم

اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو ما را
بدین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

چو زر گر از فلک کینه جوی باک ندارم
که در پناه امیر بلند مرتبه هستم

این غزل با آواز ترک و قطار آن بسیار جانفزاست

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه بپایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
دل میکشدم باز بآن جلوهٔ قامت

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز ز بس پیش تو خوارند پس از مرگ
بر خاک شهیدان تو خار است علامت

ناصح

(حاشیه:) از آقا محمد صفی اصفهانی — میرزا احمد نفر اصفهانی

ناصح که زخش دیده لب خویش گزیده
هاتف بچه رو میکند م باز ملامت

این غزل با آواز چهارگاه خوبست و با آهنگ حجاز مطلوب تر

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و ملک جهان تو را
ز ره کرم چه زیان تو را که نظر بحال گدا کنی

ز تو گر تفقد و گر ستم بود این عنایت و آن کرم
همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین
همه غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون
شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

تو که هاتف از در این زمان روی از ملامت این و آن
قدمی فتد ز کوی آن چه رو بسوی قفا کنی

این غزل را با چهارگاه یا راست و پنجگاه خواندن اولی است

اگر در حریم عشق کسی محرم افتد
در سر هوای کعبه و دیرش کم افتد

از جم بیار یاد چو جام طرب کشی
کز صد هزار شاه یکی چون جم افتد

گرمی ز روح قدس یار در شود
شاید که زاده اش چو عیسی مریم افتد

تعویذ بیار بر آن لعل شکرین
ترسم بدست اهرمن این خاتم افتد

شد عالمی خراب بجز طاق میکده — نازم باین بنا که چنین محکم اوفتد
گر بر دلی جراحتی آید ز بون شود — جز داغ عشق کاو بدرون مرهم اوفتد

جز گفته پریشان ز آشفته نشنوی
چون از خیال زلف کجت درهم اوفتد

این غزل را با آهنگ شور بخوانند شیرین است

میرزا محمود وصال شیرازی

رهزن دلهاست از بس چشم مست پر فنش — شیخ را هم بنگرم دلدل کنان پیرامنش
مرد و زن شاه و گدا عامی و عارف شیخ و شاب — کیست آن کو نیست چون من دست در دامنش
باید از کویش گهی رخت سفر بستن مگر — گاه رفتن و آمدن دستی کنم بر گردنش
از لطافت چون پری بودی نهان از مردمان — آن صنم پیرامن تن گر نبندد پیراهنش
مرغ دل را گندم خال لبش خوش دانه است — الحذر را از دام زلف و غمزه صید افکنش
برنیاید خار آن هجری که اندر دل شکست — جز که مژگان تو گردد از نگاهی سوزنش

خرم ار سر باخت اندر پای آن باغ ارم
جای شکر است اینکه باری اوفتاد از گردنش

این غزل را با آواز چهارگاه یا راست و پنجگاه بخوانند

جناب حاج شیخ محمد مهدی شیرازی

آهنین دل من که سختی سنگ از وی وام خواهد — سخت تر زان دل آن من گر چنان دل کام خواهد

آن

آن بت جادو که صد وحشی بموئی رام سازد
سادگی بین از دلم کو را بافسون رام خواهد

ساعدش در پرده دیدم آتشم تا پا زد
جرأت دل بین کز این ساعد بعشرت جام خواهد

دام اگر آن زلف پرچین دانه گر آن خال مشکین
مرغ دلهای مکرم دانه جوید دام خواهد

گر بمیل دل دلم سوزی بسوز آنسان که خواهی
هر چه سوزی بیش بیش او خویشتن را خام خواهد

دشمن جان خوانمش هر کس که با او راز گوید
وین عجب کز هر که بینم دل از او پیغام خواهد

جز در آن زنجیر مو از هیچ ره آرام نبود
اضطراب دل حجاب رهست کو آرام خواهد

این غزل را با آهنگ آذربایجانی نزد اهل توحید و تجرید بخوانند

خیز و دور ساز از خویش جامه هیولانی
زانکه سالک ره را لازمست عریانی

شو مجرد از هر قید بگذر از ریا و کید
تا مگر نگردی صید در کمند شیطانی

تا بکی در این سجین بسته پر بود از کین
مرغ باغ علیین همچو ماه کنعانی

باز کن ز پایش بند ساز حرز جان این پند
خسته در قفس تا چند هدهد سلیمانی

خواهی ار سرافرازی در دو کون ممتازی
بایدت که جانبازی و زخودی شوی فانی

بگذر از زمانیات وانگه از مکانیات
هم ز قید ماهیات هم ز جسم و جسمانی

چون گذشتی از اشیا بر تو میشود پیدا
صفصفاً و لا امتاً از کلام سبحانی

حاجی میرزا ابراهیم ... شیرازی

ساکتا عجب شوریست در سر تو چون مجنون
هیچ طره لیلی چیست این پریشانی

این غزل را باوازا آذربایجانی نغمۀ نمایند حسن است

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی
تا دمی بر آسایم زین حجاب جسمانی

دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو زمی دیدم
گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی

زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم
می نهم پریشانی بر سر پریشانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

این غزل باواز راست و پنجگاه شایسته تراست

ز بلبل سحرم این ترانه در گوش است
که می بنوش که گل مست و باده در جوش است

نسیم صبح ندانم بکام نرگس مست
چه باده ریخت که مسکین هنوز مدهوش است

بحیرتم تو زبان بندی نسیم صبا
بکار سوسن آزاد گرچه خاموش است

ز رشک پیرهنت پیرهن متن بدرم
که با تو دست در آغوش و دوش بر دوش است

بمحفلی که زند لاف سرکشی زلفت
بنفشه حلقه بگوش وی از بن گوش است

شیخ بهائی

میرزا اسمعیل وحید شیرازی

بروزگار تو شد تازه کیش ضحاکی — از آن دو مار سیاهت که بر سر دوش است

سروش عالم غیبم خوش این بشارت داد — که می‌نبوشش که لطف ازل خطاپوش است

ز عاشقان مطلب راه و رسم هشیاری — که عشق فتنه عقل است و رهزن هوش است

همه تجلی یار است در جهان توحید
وجود ما و تو در این میانه روپوش است

این غزل با آواز همایون یا دوگاه پسندیده است

بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست — خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست

گر نه آشفتگی این دل مسکین طلبی — الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست

ز آشنایان در خویش ملالت ز چه روی — آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست

هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید — چون ندیده است کسی اینهمه افسانه ز چیست

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس — شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست

دوش در میکده حسرت زده میگردیدم — پیر پرسید که این گریه مستانه ز چیست

گفتم ار هست درانجا نه کسی بار نمای — در کسی نیست بنا کردن اینخانه ز چیست

گفت جامی ز می ناب تو چشید دهید
تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست

میرزا محمود حکیم شیرازی

این غزل با چهارگاه یا نوا و نشابور ممتاز است

بسکه از چشم ترم لخت دل آید بیرون — ارغوان از پس مرگم ز گل آید بیرون

خط و خال و رخ و زلفت همگی راه زنند — بسلامت کی از این راه دل آید بیرون

خواستم جان بهت داد و زبس مختصر است — جانم از شرم ز تن منفعل آید بیرون

عهد بستم که دگر دل بنکویان ندهم — اگر از زلف تو پیمان گسل آید بیرون

ای عجب من که دلم بردی و باز از چشم — همچنان پاره دل متصل آید بیرون

تماشای چمن گر شوی ای سرو چمان
از چمن سرو و صنوبر خجل آید بیرون

میرزا عبدالصمد همت شیرازی

این غزل باهنگ ترک و قطار ترک خوب است

ساقیا خیز و بپیمای شراب تاکی — تا مگر باده کند چاره این غمناکی

ز آتش باده برافروز چراغ دل ما — تا بآبی بفروشیم وجود خاکی

پند واعظ مشنو باده دیرینه بیار — که بود پند وی از غایت بی ادراکی

جامهٔ جان که بلوث غم دهر آلوده است — بجز از باده تاکی نپذیرد پاکی

رشتهٔ زلف تو و سوزن مژگان خواهم — تا مگر بخیه زنم سینه با این صدچاکی

چشم خونخوار تو خون همه مسکینان ریخت — ترک مخمور ندیدیم بدین سفاکی

کی دل ایمن شود از چشم تو و زلف سیاه — شب بدین تیرگی و دزد بدین چالاکی

من نه آنم که ز کوی تو بدشنام روم	که کند زهر تو اندر دل من تریاکی

دولت وصل تو و زحمت مسکین هیهات

مرد خاکی چه کند با ملک افلاکی

این غزل را بآواز همایون بخوانند بد نیست

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد	گاهی بنگاهی دل ما شاد توان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست	در راه خدا آخرش آزاد توان کرد
نالم مگر از ناله برحم آورم آن دل	اما که چه با خوی خداداد توان کرد
زین بعد کسی ناله من نشنود آری	تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
ستم زمی عشق چنان کز پس مرگم	صد میکده از خاک من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه گردید	جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
منمای بزاهد ره کوی خرابات	این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد

با غیر صفائی مه من عهد وفا بست

دل را بچه امید دگر شاد توان کرد

این غزل بآواز بختیاری یا مینگلی خوب است

چه شب است یارب امشب که ز پی سحر ندارد	من و اینهمه دعاها که یکی اثر ندارد

همه زهر داده پیکان خورم و رطب شمارم / چکنم که نخل حرمان به از این ثمر ندارد

تو بکش بکش بخنجر بنگر بجان عاشق / که بغیر عشقبازی گنه دگر ندارد

غلط است آنکه گویند بدل ره است دل را / دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد

دم آخر است عرفی بر خش نظاره بفکن / که امید بازگشتن کس از این سفر ندارد

این غزل با آواز چهارگاه به از دیگر آوازهاست

نوری از آسمان شب تیره ببام خانه ام / کیست درون حجره ام چیست در آستانه ام

بانگ بلند میزنم بر همه فاش میکنم / یار بود بحجره ام دست بود بخانه ام

قصه نمیکنم بکس تا که بخانه چیستم / ترسم از آنکه رهزنی حمله کند خزانه ام

وز دم اگر غریب بدچاره او بکردمی / خانگی است دزد و ره بسته زهر کرانه ام

خلقی از آه و ناله ام در تعبند روز و شب / در تو نگیرد ای عجب ناله عاشقانه ام

دوش شراب خورده ام از کف سیم ساعدی / حالی اگر بهش نیم مست می شبانه ام

منکه بچشم همتم ملک جهان نیامدی / عشق تو کرد این چنین دستخوش زمانه ام

باز بلند همتم کبک دری شکار من / کس نکند چو ماکیان مسخرهٔ آب و دانه ام

مفتی و شیخ و محتسب مست شراب روز و شب / منکه شراب میخورم در همه جا فسانه ام

و بنیکش میرزا ابوالقاسم شیرازی است

تا تو بزلف عنبرین شانه زدی و غالیه	پیر غلام غالیه حلقه بگوش شانه ام
گر بقطار بندگان راه دهی ستاده ام	ور بکمان ابروان تیر زنی نشانه ام

فرهنگ از رموز عشق اینهمه داستان مزن
ترسم از آنکه آتشت شعله زند بخانه ام

این غزل با آواز راست و پنجگاه یا چهارگاه خوانده شود

از آن ربود سرشکم ز جای مژگان را	که کس نبسته ز خاشاک راه طوفان را
دل از تطاول زلف توام همی ناله	که گوی چاره ندارد جفای چوگان را
مزن تو سنگ جفا بر سرم که کس نکند	برون ز گلشن خود بلبل غزلخوان را
بپا و زلف تو خون از دو دیده میبارم	برشته میکشم این دانه های مرجان را
مرا جفای حضور تو سهلتر آید	که احتمال توانم بلای هجران را
چو نیست طاقت غوغای زحمتم کیست	شکر منه طبق یا مبند دکان را
من غریب کجا و طریق زهد و ورع	مسلمی نه خراج است ملک ویران را
بده تو زهر که شیرین تر از عسل نوشم	بود حرام خصوص از تو احسان را
گهی بگوشه چشم نهانیم بنواز	که باشد اجر فزونتر ثواب پنهان را
بزیر پا چو حریر آیدم مغیلانش	اگر بکوی تو راهی است این بیابان را

میرزا علیقلی
[illegible] شیرازی

مکن ز درد فغان محرما که بی دردیست
برای درد بر دهر که نام درمانرا

این غزل باواز راست و متعلقات آن خوب است

محتشم کاشانی

زبسکه مهر تو با آن و این یقین دارم — بدوستی تو با کاینات کین دارم

زمانه دامن آخر زمان گرفت و هنوز — من از تو دست تظلم بر آستین دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب — تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم

تو اجتناب بغیر از نگاه من داری — من اضطراب ببزم از برای این دارم

چنان بفکر تو مستغرقم که همچو توئی — ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم

بدور گردن من از غرور میخندد — حریف سخت کمانی که در کمین دارم

بپیش صورت خود ضبط آه چو کردن — گمان بحوصلهٔ صورت آفرین دارم

هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما — هنوز چاشنی روز اولین دارم

بس است اینهمه از نظم محتشم که رسد
بخاطر تو که من بندهٔ چنین دارم

این غزل را باواز ترک یا حجاز بخوانند نیکوست

میرزا عبدالوهاب یزدانی شیرازی

باد بهشت میوزد از سر خاک کوی تو — دست صبا مگر که زد شانه بتار موی تو

حور نباشد ای پری چون تو بحسن و دلبری — مه نکند برابری پیش رخ نکوی تو

هر ستم از تو میکشم از دل و جان و دل خوشم — گرچه نهد در آتشم تابش شمع روی تو

برده غمت قرار من هم ز کفت اختیار من — تا چه کند بکار من این غم کینه جوی تو

نرگس مستت ای پسر گشته ز ما خرابتر — تا چه شراب بوده در شیشه و در سبوی تو

خواهی اگر هلاک من نیست ز مرگ باک من — چون گذری بخاک من زنده شوم ببوی تو

گر بکشی بخواریم تیغ بسر بیاریم — باز بعجز و زاریم روی بود بسوی تو

تیغ بکش چو قاتلم خیره بکش چو بسملم — تا نکند دگر دلم این همه آرزوی تو

زان سر زلف پرشکن فتنهٔ جان مرد و زن — خیز و بصولجان بزن کاین سر ماست گوی تو

مثل نی چو در فغان شوم زار شوم نوان شوم — در پی این و آن شوم در پی جستجوی تو

یزدانی مکن دگر در سر کوی او گذر
تا که نریزد این قدر پیش وی آبروی تو

این غزل را با دستگاه چهارگاه بخوانند بهتر است

زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را — که تا نگذارد دم یکبار بوسم آستانش را

نهان هر شب بگوشش میروم نالان و بی سیم — مبادا نالهای من کند آگه سگانش را

مرا گر ضعف نبود قوت داد و فغان گیرم — که روزی افکند گردن بجنگ من عنانش را

تو خود گو چون ز دل بیرون کنم مهر بتان صبح | کسی از تن جدا کی میتواند کرد جانش را
ببزم از گردش چشم و اشارتهای ابروش | توان با مدعی دانست اسرار نهانش را
نیابی در درون این دل آزرده ام چیزی | بجز پیکان بیدادش نگاهی گر میانش را
رقیب امشب ببزمش رفت تا گوید بدی ما را | بنه یا رب بخاموشی ما بند زبانش را
بغیر از اینکه گردد طایری بی خانمان دیگر | چه حاصل زینکه میسوزی تو ای برق آشیانش را
مگر این وادی عشق است و این لیلی است در محمل | که هر خاری زند دستی بدامن هر روانش را

از آن بگذشت آن بیدادگر بر تربت مجمر
که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش را

این غزل با آواز کردیایات بخوانند خوب است

ساقی هلال عید بروی شراب دید | ماهی هلال را برخ آفتاب دید
گو رخ نهان ز چشم پر آبم مکن که گل | هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید
باز از پی خرابی ما از چه میرسد | سیلی که صدره آمد و ما را خراب دید
از حال دل مپرس ز سر چشمهٔ لبش | بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید
تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار | عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هر گه که بگذرد بمن او را درنگ نیست | مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید

مجمر گرفت ار دو جهان کام خود مگر
بر خاکپای پادشه کامیاب دید

این غزل بآواز دوگاه یا همایون خواندنش نیکوست

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست که من پنجه زنم با تو ز خویش

بچه عضو تو زنم بوسه نداند حکیند
بر سر سفرهٔ سلطان چو نشینند درویش

از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق
طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست
مشک بر سینهٔ مجروح و نمک بر دل ریش

همه در خورد وصال تو و من از همه کم
همه حیران جمال تو و من از همه بیش

میزنی تیغ و ندانی که چه سان میگذرد
گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش

برهی میروم اما بهزاران امید
قدمی می نهم اما بهزاران تشویش

تا چه بر درد کشان میرود از آتش می
صوفیان را چو با فلاک برد دود حشیش

رفت مجمر بدر شاه بگو گردون را
هرچه کردی بمن آید پس ازاینت در پیش

این غزل را بآواز شور یا بیات بخوانند در خور است

پری شیرازی

شبهای هجر بود دلی همنفس مرا
آنهم کنون نماند ببر یکنفس مرا

دنبال دل ببادیه نالم چنان ضعیف
تا ماندگان کنند خیال جرس مرا

زنجیرها نهاد ز زلف تو عاقبت
دست جنون بپای دل بوالهوس مرا

زاهد بحور و کوثر و باغ بهشت شاد
ساقی و جام و گوشهٔ میخانه بس مرا

غوغا از آن کند دل مسکین که راه نیست
بر تنگ شکرت ز هجوم مگس مرا

از بسکه دل فتاده بپای سمند تو
دیگر نبود بر سر دل دسترس مرا

جستم اگر ز دام تو زین تنگدل مباش
باز آورد بکوی تو شوق قفس مرا

دیدی هما نماند بسر روز واپسین
جز غم ز دوستان کهن هیچکس مرا

این غزل را با آواز شور و شهناز بخوانند خوب است

گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را
جمع سازم زان پریشان روزگار خویش را

خاطر مجروح ما را مرهمی از لب بنه
یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را

سوی ما وقتی گذاری کن که این نبود عجب
گر نوازد دوستداری دوستدار خویش را

کی شود یارب که در زلف تو بخشندم وطن
این دل آوارهٔ دور از دیار خویش را

شهسواری اندرین صحرا شکارم کرد و رفت
کاش بر فتراک می بستی شکار خویش را

تا مگر صیدم کند از آن کمند عنبرین
همچو گرد افتاده‌ام از پی شهسوار خویش را

لاله زار و باغ اگر خواهی بیا کز خون چشم
کرده‌ام سیراب باغ و لاله‌زار خویش را

گر گدا از دور نوازد جان و دل در حکم اوست
ما بدست دوست دادیم اختیار خویش را

تیغ پیدا دفلک خون مرا از کینه ریخت
تا که کردم فقر و درویشی شعار خویش را

طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز
کرده محراب نماز ابروی یار خویش را

بود جان بار گران اندر ره جانان هما
جان فشاندیم و سبک کردیم بار خویش را

این غزل را بدستگاه همایون بخوانند سزاوار است

دانی که دل غمزده را لعل تو خون کرد
خون کرد و فراق تو آتش از دیده برون کرد

خلوتگه دل جای هوس بود از این پیش
عشقت بدرون آمد و اغیار برون کرد

دیوانه نخوانی همه شهر که ما را
گیسوی چو زنجیر تو پابست جنون کرد

حیرت برم از آنکه بزلف تو زند دست
کاین مار سیه را بچه افسانه فسون کرد

ما روز ازل شیفتهٔ روی تو بودیم
آشفته سر زلف تو ما را نه کنون کرد

در قید جنون است هما هر که بعالم
دیوانه اش آن سلسلهٔ غالیه گون کرد

این غزل را با آواز راست و پنجگاه خواندن اولی است

ما بدامان تو ما دست تولا زده ایم / بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم

ما نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز / پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم

در خور مستی ما رطل و خم و ساغر نیست / ما از آن باده کشانیم که دریا زده ایم

همه شب از طرب گریه مینا من و جام / خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم

نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما / گرچه زنجیر بپای دل شیدا زده ایم

ما نهادیم سر اندر قدم پیر مغان / پای بر فرق جم و افسر دارا زده ایم

جای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من و دل چند گهی خیمه بصحرا زده ایم

این غزل را بدستگاه راست و پنجگاه بخوانند حسن است

منع نظاره روا نیست تماشائی را / ورنه فرقی نبود در زشتی و زیبائی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است / که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت / که چرا شکر نگفتم شب تنهائی را

نیکنامان ور دوست بناهت ندهند / تا بخود ره ندهی شنعت رسوائی را

خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش / که ز سر می ننهد عادت خودرائی را

دل آسوده اگر مطلبی عشق طلب — عاقلان نیک شناسند تن آسائی را

بگذارید که تا سر نهم اندر ره دوست — یا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه تنگ است که در خانه نشاط

نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

این غزل را بآواز چهارگاه یار است و پنجگاه بخوانند

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر از اوست — نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست

اگر گل افشاند و گر سنگ زند چوگان گرد — مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند — ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست

من دل دارم و شاهد برخ و شمع بسر — آنچه پروانهٔ دلسوخته را در پر از اوست

از من ای باد بگو خیل نکوکاران را — غم مدارید که گر جرم زما آذر از اوست

هوس خام بود شادی دل جز بغمش — خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر از اوست

چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد — معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست

خرم از دولت شه تا بابد باد جهان

کاین فروغی است که بر خلق ضیاگستر از اوست

این غزل را بآواز شور یا کرد بخوانند شایسته است

خاک باد ابسری کش اثر از سنگی نیست — چاک آن سینه که کارش بدل تنگی نیست

ادب بندگی از خیل خردمندان جوی — عاشقانرا بجز از عشق تو فرهنگی نیست

راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز — پرده بردار گزین خوبتر آهنگی نیست

منکه بد نام جهانم بخرابات شوم — که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست

مهربانی چکند آنکه نبودش کینی — متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

این غزل را با راست و پنجگاه یا چهارگاه تغنی نمایند

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم — غم سی روزه بیکجرعه ز سر برگیریم

دور ماه فلک امروز بپایان آمد — وقت آنست که دور قدح از سر گیریم

سبحه و خرقهٔ سالوس بیکسو فکنیم — راه رندان قدح نوش قلندر گیریم

شست و شوئی برخ از چشمهٔ حیوان جوئیم — بکف آئینه بر آئین سکندر گیریم

تا بدیدار ظفر دیده منور گردد — سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم

خستگان را نبود تا خبری زود دلا — خیز تا جای در آن زلف معنبر گیریم

دوستانرا همه لب بر لب ساغر گیریم — دشمنانرا همه سر بر دم خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قد حی
کوخمی تا که وجودش ز میان برگیرم

این غزل بدستگاه همایون خوبتر خواهد بود

شب آمد و دل باز بنیامد ز در او
یا رب دگر امروز چه آمد بسر او

یار آمد و از دل خبری نیست خدا را
دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او

نشنیده نداداو ز چه بر قصهٔ ما گوش
یا دیده نیفتاد چرا از نظر او

ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند
آن مرغ که در دام تو بر بسته است پر او

در چشم خود او راند هم جای که ترسیم
بر مردم بیگانه بنیفتد گذر او

یکساقی و یک ساغر و یک باده ولیکن
زینگونه چرا مختلف آمد اثر او

کس نیست که بی مشغله روز گذارد
یا مشغله شب نبود دل ببر او

آنرا که نه کاری نه غم عشق نگاریست
بیچاره نشاط است و دل دربدر او

این غزل بدستگاه چهارگاه یاراست و پنجگاه بهتر است

آنکه بنواخت به تیری دل سرگردان را
کاش بیرون نکشیدی ز جفا پیکان را

غیرتم گشت نبزدیک رقیبان امروز
که بصد خشم کشیدی ز کفم دامان را

نوشته: میرزا نصرالله خان ناصح ... [illegible]

آدمی زاد نباشد بر من آنکه نظر | بر تو افکند و نیفکند بپایت جانرا
شاد مانم که چو دیدند ستمهای عیان | مردم آگه نشدند آن نظر پنهانرا
خوب کردی که بتیغ ستمش چاک زدی | زین بتر بود سزا اینـدل نافرمانرا
تا که هر روز مرا دل شکند آن شوخ | هر شب از سینه همی تازه کنم پیمانرا

شد گرفتار بنیاز این دل سرگشته چو گو
که فروهشته بپا گیسوی مشک افشانرا

این غزل را بدستگاه چهارگاه یار است و پنجگاه بخوانند

دلبرا امروز گر بست و بقامت برخاست | مست از خانه برون رفت و قیامت برخاست
سرو بنشست دگر گرچه بگل رفت زشرم | بتماشای تو زانـدم که بقامت برخاست
آنکه در سایهٔ بالای تو بنشست چو خاک | از لحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
شمع را زغم عشقت بزبان گفت سخنت | بر سرش شعلهٔ غیرت بغرامت برخاست
این از فتنهٔ ایام نگشت آنکه بخواست | چشم مخمور تو را دید و سلامت برخاست
زینکه از حسن تو شد غافل و دل باخت بگل | در چمن نالهٔ بلبل بندامت برخاست
باده نوشان همه از لعل تو رفتند زهوش | زان میان عیسی مریم بکرامت برخاست
غنچه را باد صبا پیرهن از رشک درید | زانکه در پیش دهانت بعلامت برخاست

دلق آلوده صفی زاب خرابات بشوی
چیست پرهیز که زاهد بملامت برخاست

این غزل را باواز بیات بخوانند بسیار خوبست

[illegible]

زانشب که با تو دست در آغوش کرده‌ام
یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده‌ام

هر چه آن نه عشق تست ببازی شمرده‌ام
هر چه آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام

در چشم من شده است یکی دانهٔ گهر
هر نکته که از دهنت گوش کرده‌ام

خالی شده دماغ من از مستی و خمار
زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام

بر چرخ میرسید خروش از دل از فراق
او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

از چشم نیمخواب تو امروز روشن است
آن ناله‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام

دستم که زیر سنگ فراق است هر شبی
تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام

پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم
گفتا که خوف از رخ نیکوش کرده‌ام

این غزل برای کار عمل حجاز ابوعطا و بیات خوب است

مثنوی اصفهانی

مخوان به دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

بعقل نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمی شود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا

چو نیست بینش بدیدهٔ دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
که نیست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا

چو نیست قدرت بعیش و مستی بساز زاید دل تنگ دستی
چو قسمت این شد ز خوان هستی دیگر چه خیزد ز سعی بیجا

ربود مهری چو ذره تابم ز آفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد ز بی قراری درآید از پا

در این بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنانکه دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون بسوی لیلی

همین نه مشتاق آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت بکعبه مؤمن بدیر ترسا

این غزل را باواز شور و شهناز بخوانند

کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا
گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

چه شد ار داد بصد رنگ گل آن گلبن ناز
که از او نیست بجز دامن پر خار مرا

شدم از رونق جنس هنر آفت زده / که زد آتش بدکان گرمی بازار مرا

گو مبر جانب گلشن قفسم را صیاد / بس بود نالهٔ از حسرت گلزار مرا

بی بقا شادی وصل تو و دانم که ز پی / آرد این خندهٔ کم گریهٔ بسیار مرا

نزود تیرگی از بخت بکوشش گو باش / روز روشن دگر از داد شب تار مرا

آنکه آخر بصد افسانه بخوابم میکرد / ساخت از خواب عدم بهر چه بیدار مرا

گو طبیبم نکند چاره مریض عشقم / که تن خسته خوش است و دل بیمار مرا

نیست گویائیم از خویش چو طوطی مشتاق / این سخنهاست از آن آینه رخسار مرا

این غزل با چهارگاه یا همایون یا شور خوانده شود

چون نخواهی نفسی گرد نگهداری من / چیست سعی اینقدر از بهر گرفتاری من

کرده ام خوی بدرد تو چه کوشم باز طبیب / صحتی کو نبود از پی بیماری من

نالهام از غم محرومی رهزن باشد / ورنه کس نیست در اندیشه سبکباری من

من رنجور در اندیشه چو نخواهم جان برد / گو کسی را نبود فکر پرستاری من

به ازاین باش بمن گر بودت بنده هزار / که تو یک بنده نداری بوفاداری من

نالهٔ زار من ای باد بگوشش مرسان / ترسم آزرده شود خاطرش از زاری من

گر نسازم بدل زار چه سازم مشتاق
دلبرم چون نکند ترک دل آزاری من

این غزل را باواز شور یا بیات یاراک بخوانند

بهر پرسیدنم ای مایهٔ ناز آمدهٔ
بندهٔ ات من چه عجب بنده نواز آمده
تا کنجشک دل ما چه رسد آه که تو
مژه گیرنده تر از چنگل باز آمدهٔ
سرو من این قدر این سرکشی و ناز چرا
گر بدبجوئی ارباب نیاز آمده
چه بجا از من غارت زده مانده است که تو
رفته و دین و دلم برده و باز آمدهٔ
چه غم از هجر و نیاز منت ایسرو روان
که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمدهٔ
آشکارا نشود چون ز دلم سر غمت
که در اینخانه بجاسوسی راز آمدهٔ
نرسد آفت گلچین بتو ای گلبن ناز
که ز خوبی همه برگ و همه ساز آمدهٔ

ز آتش عشق سزد لاف خلاصت مشتاق
تو که در بوتهٔ محنت بگداز آمدهٔ

این غزل باواز کرد و بیات و شور خوبست

آنان که گل ز گلشن وصل تو چیده اند
انصاف میدهم که بمطلب رسیده اند
از عاشقان خویش غزالان مشکوی
چون آهوان وحشی ز آدم رمیده اند

طنازها به چو بریدند رخت ناز — پیراهن صبوری ما را دریده اند
بی بهره اند جن و ملک از مقام عشق — این جامه را بقامت انسان بریده اند
قربان زور بازوی قومی که دست دل — از جان کشیده اند و بجانان رسیده اند
مرغان دل ز دام تن اندر هوای دوست — بی بال و پر بروضه رضوان پریده اند
زیر نگینشان بود اقلیم عافیت — بی خانمان که پای بدامن کشیده اند
خون میرود ز چشم من امروز جای اشک — لعل تو را مگر شب دوشین مکیده اند
نشنیده اند حرف کسی را بروزگار — آنان که از دهان تو حرفی شنیده اند

از یک اشعه ز شعاع جمال یار
ذرات روز را شب تار دیده اند

این غزل را با آواز دشتی یا بختیاری یا قوچانی یا گیلانی بخوانند

مهم زان نرگس فتان جادو — هزاران فتنه انگیزد ز هر سو
بپیش چشم بی آهوی آن شوخ — ز خجلت خیره ماند چشم آهو
ز طاق آسمان افتد مه نو — اگر ماهم نماید طاق ابرو
مهی دارم که از چرخ نکوئی — تابید است خورشیدی از او
شود گر سرو با قدش برابر — شود مه با رخش گر هم ترازو

میرزا عبدالرحیم حکیم شیرازی

گریزد ماه ازمهینزان بعقرب
در آید سرو از بالا بزانو

زند پهلو بسلطانی عالم
گدائی را که بنشاند بپهلو

لب و دندان آنشوخ شکرلب
شکسته قدر لعل و نرخ لولو

بیا حشمت ازاین دار مکافات
بد خواهان خود هم باش نیکو

این غزل را باواز ترک یا سوز بخوانند

درلب نوشش تو آنشوخ شکر یا نمک است
که مرا در دل ازاین نقطهٔ موهوم شک است

گر نمک هست چرا شهد ازاو میبارد
ور شکر هست چرا زخم دلم را نمک است

آدمی زاده بدینخوبی و زیبائی نیست
این پریزاده اگر حور نباشد ملک است

چند در بوتهٔ هجرم بگدازی چون سیم
زر خالص را باید و سپس چه باک از محک است

حشمت از خلق جهان هیچ شکایت نکند
کانچه او میکشد از فتنهٔ دور فلک است

این غزل باواز شور و متعلقات آن خوانده شود خوب است

گیرم بناله کردم آواره پاسبان را
کو جرئتی که بوسم آن خاک آستان را

ای نوجوان مرانم از درب جرم پیری
پیش سگانت افکن این مشت استخوان را

بجای جزنی میرزا ابوالحسن

بر هیچ دل نجنبد مهرش ز کینه گوئی
خوی تو کرده تعلیم بی‌مهری آسمان را

پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب
ماناکه دیده باشد آن طاق ابروان را

از آشیان سوی دام پنیم چنانکه بینند
مرغان نو گرفتار از دام آشیان را

با آنکه خاک کردیم سر در ره بتان نیست
حقی بگردن ما جز تیغ امتحان را

از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد
ز آه و فغان خموشی آموختم زبان را

از ضعف بر غباری حسرت برم که دارد
نیروی رفتن از پی گامی دو کاروان را

یغما ز سبحه و جام طرفی نبستم ایکاش
هم بگسلند اینرا هم بشکنند آنرا

این غزل را بآواز همایون یا قطار گرد بخوانند

آه من از این درد که شب را سحری نیست
درد دگران گاه سحر را اثری نیست

گفتم کمرش گیرم و آرم بمیان راز
آگه نه از آن نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طره او پرس که ما را
دیریست کزان گمشده یکمو خبری نیست

افسوس که از شصت قضا تیر حوادث
می آید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که از مرگ من آگه کندت چون
میمیرم و بر بستر من نوحه‌گری نیست

چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار
پنداشتم از طالع من خفته‌تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است
بپذیر که نافع ترا زاین مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندد
آنرا که بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوارتر از اهل هنر شد
ای وای بیغما که جز اینش هنری نیست

این غزل را بدستگاه چهارگاه بخوانند خوبست

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم

ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی لحاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بمویی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

بخیز از بر من کز خدا و خلق زمانه
بس است کیفر این یک نفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

این غزل را با چهارگاه یا کرد و بیات بخوانند

شبان تیره که از دست زلف یار بنالم — نخود به پیچم و همچون گزیده مار بنالم

شبی سیاه در آن ساز رعد مینی و باران — بروز خویش چو با چشم اشکبار بنالم

بپاس خدمت پیری بیا و آن نه و دامان — رضا مباش که چون طفل شیرخوار بنالم

همی چو برق بخندد چو ابر وار بگریم — همی چو باغ ببالد چو رعدسار بنالم

ز روزگار بنالیدمی بر دم از این پیش — بر آن سرم که ز مردم بروزگار بنالم

ز صد سوار بنالند غازیان مجاهد — خلاف من که ز یک طفل نی سوار بنالم

ز سنگ سبزه بروید اگر خریف بگریم — ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم

دو گیتی ار همه دشمن مرا از آنهمه یغما
امان مباد بجان گر بزینهار بنالم

این غزل با آواز راست یا همایون بسیار نیکو مناسب است

از چه ای شوخ نمیپرسی از آه دل من — ستم از حد چه بری چیست گناه دل من

نرم شد صخره صما و ندارد پروا — دل سخت تو ز احوال تباه دل من

ناله و آه و فغان دارد و فریاد و خروش — ای شه حسن حذر کن ز سپاه دل من

زلف بر باد دهی مبدم و غافل از آن — که جز او جای دگر نیست پناه دل من

روشن از روی سفید تو بود ورنه جهان
تیره گشتی چو شب از دود سیاه دل من

چشم و زلف تو با فسونگری و عیاری
میزند از چه بهر مرحله راه دل من

از سر مهر دل ذره بدست آر دمی
ای که خورشید جهانستی و ماه دل من

چند غزل از دیوان این فقیر مؤلف عزیز الوجودی که باعث بر تألیف این کتاب شده خود انتخاب فرموده که مرقوم شود در اول کتاب معذرت خواست که پس از ذکر غزلیات اساتید مذکوره اشعار این بنده مثل پشک در مویز یا در دینار بشیز خواهد بود والعذر عند کرام الناس مقبول

این غزل با هنگ میگلی یا بختیاری بخوانند روا و شور را نیز درخورا ست

تو بدلبری و شوخی ببری دل پری را
پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را

نگهی کنی و از کف ببری ز عاشقان دل
که تمام کرده چشمت بنگه فسونگری را

ز لبان لعل بوسی بفروشی ار بجانی
بکف است جان شیرین دو هزار مشتری را

تو بحسن همچو لیلی چو بشهر شهره گشتی
همه خوانده اند مجنون من و قیس عامریرا

ز تو هر جفا که دیدم بتو میکنم شکایت
بکسی نمیتوانم برم از تو داوریرا

ز میان همچو مویت شدم از ضعیف شاید
که از این خیال دارم بوجود لاغریرا

بهوای مهر روی تو چو ذره ایست فرصت
تو از او دریغ داری ز چه ذره پروریرا

این غزل را با آواز نوا یا همایون خوانند نیکوست

با میان تو پریروی عجب خوست مرا
وه چه اندیشه باریک تر از موست مرا

خشم و کین جور و ستم لطف و عطا مهر و وفا
بخدا اگر ز تو باشد همه نیکوست مرا

از چه سرگشته نباشم که کنون اندر عشق
دل بچوگان سر زلف تو چون گوست مرا

گشتم از سینه و بردیده خود جای دهم
هر خدنگی که از آن غمزه ابروست مرا

با خیال قد چون سرو تو شب تا بسحر
بر سر کوی تو چون فاخته کوکوست مرا

جای سرو ار لب جوست پس ای سرو روان
پای بگذار که در دیده دو صد جوست مرا

از چه بر هم زنی ای باد صبا گیسویش
دلی آشفته در آن حلقه گیسوست مرا

همچو من بلبل خوشگوی که داری اگل
حیف باشد ز رقیب تو که بدگوست مرا

تا بدانند که من مایل دیدار تو ام
دل همی پیش تو و دیده بهر سوست مرا

باده چون کوثر و در بزم تویی حورالعین
مجلس امروز مگر غیرت مینوست مرا

از دل آزاری او دی گله کردم با او
گفت فرصت گله بگذار که این خوست مرا

این غزل در خور همایون یا چهارگاه است

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست

بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست

گرچه در مکتب عشقیم همه ابجد خوان
شیخ را پیر خرد طفل ره مکتب ماست

شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال
بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست

نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست

در تو یک یارب ما را اثری نیست ولی
قدسیان را بفلک غلغله از یارب ماست

چرخ عشقیم و تو ما را چو مهی زیب کنار
خون دل چون شفق و اشک روان کوکب ماست

اینکه نامش بفلک مهر جهان افروز است
روشن است این که یکی ذره ز تاب تب ماست

خواستم تا که شوم بستهٔ فتراک گفت
فرصت این بس که سرت خاک سم مرکب ماست

این غزل را بآواز هر بیاتی توان خواند

نگار من که رخش همچو پوست کنده هلوست / از آن هلوی مرا آرزوی شفتالوست

به شکم از بصر آید برنگ آب انار / عجب مدار که خونین رخم برنگ هلوست

تبی که گوی زنخدان او به از سیب است / مرا ز حسرت آن گونهٔ چو زردالوست

فتاده است چو نارنجم آتشی بر جان / در آرزوی دو پستان او که چون لیموست

گهی بگریه دو چشمم بیاد باد اشش / گهی بخنده لبانم ز شوق پسته اوست

ز پردهٔ عنبی غوره چون بیفشارم / که دلبریست ترش روی و عیشی بدخوست

کند چو خربزه ام گر که پاره پاره خوش است / وگر که برکندم پوست چون خیار نکوست

بسان شاخ ادا مرده فرصت از تسلیم / نهاده سر بره دلبری که عربده جوست

این غزل با آواز ترک یاراک هندی نکوست

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت / صبر کن تا من بپای خویشتن آیم به بندت

با کمندم بندی ار یا تا که از تیغم بری سر / جان سپارم پیش تیغت سر نپیچم از کمندت

چون کشی بر سینه ام دیگر سمند امتحان را / کآتش دل آب سازد آهنین نعل سمندت

گر بقهرم جان ستانی ور بمهرم دل نوازی / من نجویم از جان بیشتم هر چه باشد دلپسندت

چون ز لعلت خنده خیزد دیدهٔ من اشک ریزد / کاین گهر باشد نثاری پیش لعل نوشخندت

بوسه هرگه از لبت خواهم کنی تلخی و تندی — لیک کام دیگران شیرین مکرر شد ز قندت

سر برافرازم چو سرو از شوق و کوبم پا بزمین — دست کوتاهم رسد گر بر سر سرو بلندت

خال بر روی تو باشد همچو اسپندی بر آتش — وان خط مشکین بود دودی که خیزد از سپندت

چون قلم فرصت مکش سر از خط فرمان ما

گر به تیغ از هم جدا سازند چون نی بند بندت

این غزل را بچهارگاه بهتر توان خواند

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت — بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت

جز آهنین دل تو که دارد توان و تاب — دیگر دلی نماند که بر حال ما نسوخت

بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند — کس غیر ما و شمع ز سر تا بپا نسوخت

این آتشی که در دل من از هوای تست — کی برگرفت شعله که مرغ هوا نسوخت

بر رند خرقه سوز ملامت چرا کند — زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نسوخت

در نی نوای عشق چو مطرب نمود ساز — در حیرتم که نی ز چه از این نوا نسوخت

فرصت ز لعل نوش تو آب بقا نیافت

تا در محبت تو بنار بلا نسوخت

این غزل مناسب راک است و شور را نیز شایسته

آن وفادار نگاری که بجان یار منست | نکنم ترک وفایش که وفادار من است

همه عشاق جهان در طلب معشوق اند | طرفه معشوق مرا بین که طلبکار من است

عاشقان طالب دیدار رخ یار و مرا | هست یاری که بجان طالب دیدار من است

دیدهٔ خویشتن از خنجر مژگان بکند | گر بداند نگهش در پی آزار من است

تیغ ابرو کشد و طرهٔ خود را ببرد | گر ببیند زوی آشفتگی کار من است

وقتی ار گویمش ای شوخ منم بلبل تو | گل روی تو مرا دل افگار من است

روی بنماید و گوید که تماشا بنمای | گر مرا دل تو این گل رخسار من است

هر زمان گویمش ای یار دلم بیمار است | لب لعل تو دوای دل بیمار من است

خندد و غنچه کند لب که بیا بوسه بگیر | گر دوای تو لب لعل شکربار من است

کس چو این یار ندیده است و نبیند در خواب | اینکه شد یار من از طالع بیدار من است

مدعی خواست که بیرون کندم از کویش | گفت فرصت سبب گرمی بازار من است

روزگاریست بدام غم من گشته اسیر
دل ازاو باز نگیرم که گرفتار من است

این غزل مخصوص لیلی مجنون است میگلی را نیز شاید

روی تو چو ماه بس جمیل است | مهر دل من بر آن دلیل است

تا روی تو غیرت بهشت است
از دست تو زهر سلسبیل است

زانرا که پری صفت جمالی است
دشنام اگر دهد جمیل است

بر قد تو آن دهان شیرین
ماند برطب که بر نخیل است

تا چشم تو را بدیده نرگس
مسکین بچمن چو من علیل است

در حلقهٔ عاشقان بهر شب
از زلف تو قصه طویل است

از خاک در تو سرمه جوید
دور از تو کسی ره هزار میل است

با غمزه اگر کنی اشارت
در هر گذری دو صد قتیل است

این جسم ضعیف فرصت و عشق
موری است که پایمال پیل است

این غزل را با همایون یا گردوبیات بخوانند

چشمم از عکس سیه زلف تو شد اشک‌آلود
آری آب آورد آن چشم که در وی شده دود

جان بکف سود مرا تا بلبت سودم لب
زان زیانم چه خوش آمد که زپی بودش سود

گرچه جان در طلب لعل تو فرسوده ولی
دلم آسوده لبم تا بلب لعل تو سود

نه تو گفتی که ز حسن من و مهر دل تو
کم شود خط چو مهر را بسیاهی اندود

حاش لله که ز حسن تو و مهر دل من
کم نشد بلکم از آن مهر گیا مهر فزود

پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم / غرقه در خون شد از اینغم که چرا خاک نبود

برد زلفت دلم از دست و گرفتم یا رب / نگه چشم تو بار دگر از دست ربود

از نسیم سحرم وه چه خوش آمد که ز لطف / از سر زلف تو و از دل من عقده گشود

پیش گفتار تو فرصت همه گوش آمد و چشم / گو گشا لب که نباشد به از این گفت و شنود

این غزل را با شور و شهناز توان خواند

ما هم از مقراض قطع زلف سرکش میکنید / خاطر مجموع ما را از آن مشوش میکنید

هر که سرکش شد سرش را میکنند از تن جدا / سر جدا از آن و مهم زان زلف سرکش میکنید

هر یکی از تار زلفش میکشاند دل ز من / ناله ها مسکین دلم از این کشاکش میکنید

چشم ترکش را که ترکش تیرها از غمزه است / گو بیا گر قصد ما زان تیر و ترکش میکنید

ماه تابان در شبی با تاری از کتان نکرد / با من امروز آنچه آن رخسار مهوش میکنید

ساقی از جام شرابی آتشم بر زد بجان / خود چه آسبت اینکه بر جان کار آتش میکنید

فرصت از نقاشی این آموخت کاندر هجر دوست / ز اشک گلگون روی زرد خود منقش میکنید

این غزل را بقرائی و میگلی و لیلی مجنون بخوانند

ماهم چو ز پرده رخ نشان داد — هر اهل نظر که دید جان داد

آن غنچهٔ ناشکفته در باغ — سرّی ز دهان او نشان داد

گفتم که ببوسه‌ای دهم جان — یک بوسه برای امتحان داد

این فخر مرا بس است کان ماه — راهم چو سگان در آستان داد

ای شاهسوار حسن عقلم — تا دید ترا ز کف عنان داد

گر قصد تو در هلاک من بود — مقصود ترا خدا چنان داد

چشم تو بغمزه مرا کشت — لعل تو حیات جاودان داد

جانی که بدست داشت فرصت — در پای تو خوش برایگان داد

این غزل را بآهنگ راک یا نسیمی بخوانند

بت مسیح لبم در لباس ترسا شد — هر آنکه بود مسلمان چو من نصاری شد

کشیش دیر بهر لحظه میزند ناقوس — بشکر آنکه بتی در لباس ترسا شد

نمود پیش رخش همچو بت پرست سجود — هر آنکه بستهٔ آن زلف چون چلیپا شد

ز مسجد آمد و افکند شیخ سبحه ز دست — میان ببست بزنار و در کلیسا شد

میان بزم چو برخاست ماهم از پی رقص — بچرخ چرخ زنان از طرب مسیحا شد

زروی ناز چو سرو قدش نمود قیام / دو صد قیامت از آن یکقیام برپا شد
گرفت زهرهٔ چنگی بچنگ چنگ و نواخت / نگار زهره جبینم چو مجلس آرا شد
دلم که کشتهٔ چشم فسونگرش شده بود / ز لعل عیسوی او دوباره احیا شد
بعشق روی بتی فرصت از مسلمانی / گذشت و معتکف دیر راهب آسا شد

این غزل با آواز شور یا همایون نیکوست

بر جهان دل منه از مهر و مشو زان دلشاد / کاین عروسی است که کشته است هزاران داماد
خاطری را بوفا شاد ننماید هرگز / گر جفا عاقبت او را ننماید ناشاد
همچو خسرو نکند کام کسی را شیرین / که نه آخر بسرش تیشه زند چون فرهاد
شرط آزادگی از شادی و غم بیزاریست / ای خوش آن کز غم و شادی جهانست آزاد
نفس دام است و هوس دانه هر آدمی / که برفت از پی این دانه در آن دام افتاد
اختیار ار نبود جبر هم البته که نیست / غیر دانا گره از این دو معما نگشاد
جام می گیر چو جمشید که این زال سپهر / داده بر باد بسی تخت کی و تاج قباد
منشین و ز شراب آتش غم ابنشان / پیشتر زانکه دهد خاک تو را چرخ بباد
هوش اگر داری و گوشی که بود پندنیوش / مبر این پند حکیمانهٔ فرصت از یاد

این غزل را با آواز کرد و قطار کرد بخوانند مطلوب است

بر درش حلقه زدم از سر درد — گفت بیهوده مکوب آهن سرد
گفتمش اندر ره وصلم پویان — گفت از اینراه که داری برگرد
گفتم اینره که بسر خواهم برد — گفت آنکس که بجان و دل برد
گفتمش هستی من جز تو نیست — گفت این دفتر هستی بنورد
گفتم از درد دوا میطلبم — گفت رو رو که تو نه صاحب درد
گفتمش عاشق و بیمار توام — گفت کو سرخی اشک و رخ زرد
گفتم آخر ز غمت خواهم مرد — گفت از مرگ نیندیشد مرد
گفتم از خاک کیم برگیری — گفت آنگه که شود خاک تو گرد
گفتمش غم شده با فرصت جفت — گفت باید نشود زین غم فرد

این غزل بدستگاه همایون مطلوب است

می کشان را زند این بانگ سحر صبح خروس — که صبوح ارند هه دست هزاران افسوس
ریز در جام زبطای بت طاوس خرام — زان شرابی که بود سرخ تر از چشم خروس
شرمش از ساق تو آید که خرامی چون کبک — اینهمه جلوه پی جلوه که دارد طاوس

مهر حسن مه رویت بدلم جای گزید | همچو در حجله گه ناز بصد جلوه عروس
گرد هد دست چو پروانه بسوزم تن خویش | پیش شمع رخت ای جان بامید پابوس
ای طبیب از چه کشی رنج و دهی دردسرم | عشق در دست که درماند از آن جالینوس

طبل پنهان نزند فرصت از این پس که بعشق
کوفت بر هر سر بازار ببدنامی کوس

این غزل باواز شور یا کرد با اثر است

تا برافشانده برخ زلف پریش | زده بر هم دل صد سلسله کیش
گفته ام دوش بآن زلف سیاه | مو بمو شرح پریشانی خویش
کند از غمزه دلم ریش و زند | پس از آن لب نمکم بر دل ریش
شده ام زان رخ سرخ و خط سبز | همچو مست می و مخمور حشیش
زان لبم بوسه ده پس دشنام | که بود از پی هر نوشی نیش
آشنا با تو چنانم ای دوست | که ندارم سر بیگانه و خویش
از تو ای یار چه تریاق و چه زهر | وز تو اید دست چه جد و ارو چه مش
گر رقیبم کند آزار چه باک | سگ بود دشمن جان درویش
فرصت از پیش تو جانان تورفت | تا تورا باز چه آید در پیش

این غزل را باواز قراداغلی یا مویه تغنی نمایند

آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش
گردید دلم پابست در طرهٔ پرچینش

از دلو چو آب افشاند بر فرق عیان گردید
از طلعت چون خورشید صد خوشهٔ پروینش

دلاک ز برگ گل کو کیسه بدست آرد
ترسم که شود مجروح اندام چو نسرینش

گفتی که بسوهان شد سوده دل مسکین
با سنگ چو میسودند آن پای نگارینش

گوئی که بمشک تر آمیخته شد کافور
صابون چو بیالودند بر طرهٔ مشکینش

گویند بگل خورشید هرگز نتوان اندود
دیدم بگل اندوده است آن روی خور آئینش

بگرفت بکف شانه بر طرهٔ پرچین زد
بر عارض چون گل ساخت آنگاه چو پرچینش

فرصت که دمی با دوست در خلوت حمام است
از جنت فردا به امروز بنقد ایمنش

ایطاء قوافی را گر خرده کسی گیرد
گو بگذر از این معنی بنگر بمضامینش

این غزل را باواز بیات یا کرد و بیات بخوانند

خلاف سرو روان هر که دید در چمنش
ز دست رفت دل از یک نگاه همچو منش

صبا ز موی تو بوئی مگر به بستان برد
که جیب غنچه قبا گشت و چاک پیرهنش

قدم بباغ نه و جلوه نما و ببر
ز تاب آتش رو آب از گل و سمنش

اگر که در چمنت باغبان نماید ناز — بیا خرام و بینداز سرو از چمنش

دل شکستهٔ ما را اگر ندیده صبا — که گشته سلسله جنبان زلف پر شکنش

ز فرق تا قدمش تن بود لطیف چنان — که فرق کس نکند تن ز جان و جان ز تنش

نشانی از دهنش کس نداده از تنگی — مگر کسی که شنیده است حرفی از دهنش

مگر دو لعل تو خط بر دمیده همچون مور — چو خاتمی که سپاری به بت اهرمنش

سخن از آن لب شیرین مگر که فرصت گفت — که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

این غزل را به آهنگ راک بخوانند نیکوست

طالب یاری اگر باش گرفتار عشق — یا کشدت عشق یار یا که شوی یار عشق

دست فشان بر جهان پای بزن بر دو کون — داری اگر همچو من پشت به دیوار عشق

جان به چه کار آیدت نیست چو جانان ترا — جان ده و جانان بخر بر سر بازار عشق

پا به ره عشق نه جان بسر عشق ده — دست اگر میرسد پا مکش از کار عشق

از سر شاخ مراد کی گلت آید بدست — در کف پای دلت تا نخلد خار عشق

نیست در این ره ز من تند و سبکخیز تر — هرچه گرانتر شود دوش من از بار عشق

روی فلک تیره گشت پیکر خورشید سوخت — بسکه کشیدم ز دل آه شرربار عشق

دیده از می شود چارهٔ مخموری
عشق مگر هم کند چاره بیمار عشق

پند ز فرصت شنو رسته شو از بند عقل
خویشتن آزاد کن باش گرفتار عشق

این غزل را باواز چهارگاه یا همایون بخوانند

ایکه از بیم رقیبان بدرت بار ندارم
رحمی آخر که بجز حسرت دیدار ندارم

بارها بار بدربار تو دارند رقیبان
منکه بار رت برم ای یار چرا بار ندارم

باغبان راه بگلچین ده آه از من مسکین
که تماشائیم و راه بگلزار ندارم

یار اگر دوست شود نیست مرا بیم ز دشمن
گلم ار دست دهد هیچ غم از خار ندارم

تا توان بود مرا بار فراق تو کشیدم
علم الله که دگر طاقت این بار ندارم

تا روان بود بتن در ره عشق تو دویدم
شهد الله که دگر قوت رفتار ندارم

نیست فرصت بکسم کار ولی با رخ خوبان
عشق میبازم و انکار در اینکار ندارم

این غزل را باواز همایون یا کردستان بخوانند

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم
آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم

مجمع ما همگی دوش پریشان گشتند
از سر زلف تو چون گله و حکایت کردم

گفتم از پسته دهانت سخنی با دل تنگ — کشف این معنی نازک بکنایت کردم

قصهٔ روز قیامت همگی آمدر است — وصفی از قد بلندت چو روایت کردم

روز وصل تو بدیگر نظرم تاب نماند — که بروی تو بیک نظره کفایت کردم

بر سر زلف تو دادم دل و دین غیر از جان — بسر زلف تو جانا که جنایت کردم

دلم از تیرگی موی تو آمد گمراه — بسر کوی تو اش باز هدایت کردم

راه عشق تو بیک عمر بپایان نرسید — سعی هر چند در این ره بنهایت کردم

گفتم از فرصت دلخسته نظر باز مگیر — گفت سویت نظری هم بعنایت کردم

این غزل را بچهارگاه یا راک بخوانند مناسب است

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم — پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم

زان باده که در روز ازل قسمت ما شد — پیداست که تا شام ابد سرخوش و مستیم

آواز الست آمد و گفتیم بلی را — زان گشته بلاکش همه از عهد الستیم

دوشینه شکستیم یک توبه و صد جام — امروز بیک جام دو صد توبه شکستیم

یکباره ز هر سلسله پیوند بریدیم — دل تا که بزنجیر سر زلف تو بستیم

بگذشته ز سر پا بره عشق نهادیم — برخاسته از جان بغم یار نشستیم

در دست سررشتهٔ تجرید گرفتیم — خود سلسلهٔ عالم تقیید گسستیم

در نقطهٔ وحدت سر تسلیم نهادیم — وز دایرهٔ کثرت موهوم برستیم

بر ما بحقارت منگر زانکه چو فرصت — در رتبه بلندیم ولی از همه پستیم

این غزل با آواز نوا و نشابور یا همایون خوش است

گفتم ار پا گردر افتم دوست باشد دستگیرم — دوست گو کز پا فتادم گو خدا را دستگیرم

دل بریدم از تو ایجان در گذشتم از تو ای دل — در نثار مقدم یار از دل و جان ناگزیرم

تا ز ابرو تیغ دارد تا ز مژگان تیر بارد — هم بجان مشتاق تیغم هم بدل آماج تیرم

ایکه گفتی دل از او برگیر و بگذر از خیالش — حاش لله کی رود نقش خیالش از ضمیرم

من نه پیر سال و ماهم گر سپیدم موی مشکی — حسرت زلف سیاهی در جوانی کرد پیرم

خواستم از وی نظر برگیرم از جوری که دارد — گفت منظورت که باشد نیست در گیتی نظیرم

پا ز کویت برنگیرم گر ز خاکم هست بستر — بستر خار است در کوی تو خوشتر از حریرم

گر ز مهرم مینوازی بندهٔ خدمتگذارم — ور بتیغم میکشی تیغ ترا منت پذیرم

مدعی گوید که فرصت پای برون نه ز کویش — پای رفتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

این غزل را نغمهٔ کردیا همایون مناسبت دارد بخوانند

وصف در انجمنی زان قد و قامت کردم / راست گویم که از آن وصف قیامت کردم

کردم امروز از آن روی چو کشف نقاب / لوحش الله که از این کشف کرامت کردم

بجز از نقش رخش هرچه مرا بود بچشم / شست و شوی همه از اشک ندامت کردم

رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز / چون بمسجد صفتی زان قد و قامت کردم

بستم آندم که بدان یار کمان ابرو دل / سینهٔ خود سپر تیر ملامت کردم

سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم / بکشم ای ترک که من ترک سلامت کردم

دوش میگفت که فرصت چه نشینی بدرم / گفتم اینک ز درت قصد اقامت کردم

این غزل با آواز شور و شهناز ممتاز خواهد بود

باشد از لعل تو یک بوسه تمنای دلم / میکشم خجلت از این خواهش بیجای دلم

نکند چارهٔ سودازدگان از زنجیر / زانکه افزون شده از زلف تو سودای دلم

در کفش از مژه تیر است و کمان از ابرو / ترک چشمت صنما از پی یغمای دلم

من بیدل ز سر کوی تو رفتن هیهات / که سر کوی تو شد منزل و ماوای دلم

قدمی از سر کویت نتواند برداشت / کز غم عشق تو خاری شده در پای دلم

آب چشمم نشود هیچ کم از اینهمه اشک	دارد این چشمه مگر راه بدریای دلم

نجم زلفش بس ریخته دل بر سر دل
فرصت آنجا نبود یکسر مو جای دلم

این غزل بآواز گرد یا شور خوانده شود نیکوست

سجدهٔ روی تو چون زلف تو شد آئینم	همچو هندو شده خورشید پرستی دینم
نکنم از سخن تلخ تو ابروی ترش	زانکه شوریست بسر زان دهن شیرینم
در خلاصی من از عشق تو خلقی بدعا	متفق گشته و غافل که بود نفرینم
روزی آورده عرق روی تو دیدم از نزد	نگران شب همه شب سوی مه و پروینم
سر بیالین نهم ای کاش شبی تا که مگر	خواب بینم که نهی پا بسر بالینم
چشم مخمور ترا بیند اگر نرگس مست	سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم
برلب لعل روان بخش تو آن خال سیاه	همچو داغی است که باشد بدل خونینم
مشکسان خون دلم سوخته از آتش عشق	کرده آفاق معطر نفس مشکینم

گفته بودی که چه دین دارد و آئین فرصت
مهر روی تو بود دین و وفا آئینم

این غزل بآواز گرد و بیات یا شور مطلوبست

نیست چون دست رسی تا رخ زیبات ببوسم
میشوم در گذرت خاک که تا پات ببوسم

ریزم از کام و دهن جای سخن قند مکرر
بگذاری اگر آن لعل شکرخات ببوسم

همچو نرگس بکف آرم زر و سیم از پی مسکین
میدهم تا بعوض نرگس شهلات ببوسم

هفته ها گفته ام ایما که چون سال شود نو
عید را کرده بهانه رخ زیبات ببوسم

ولی آنروز هم از کثرت تنها شوام
که بکام دل خود سیر تنهات ببوسم

بوسه خواهم ز تو امروز دهی وعدهٔ فردا
کو من دلشده را عمر که فردات ببوسم

گفته بودی که دهم بوسه بیک عضو تو فرصت
جان فدای تو بهل تا همه اعضات ببوسم

این غزل را دستگاه همایون شایسته است

تا که در سلسلهٔ زلف تو آویخته ایم
رشته مهر ز هر سلسله بگسیخته ایم

موی ما گشت بخاک سر کوی تو سپید
این چه خاکی است که ما بر سر خود بیخته ایم

بازوی صبر و شکیبائی ما زان بشکست
که بسر پنجهٔ عشق تو در آویخته ایم

بملاحت شده شهره و شیرین سخنی
بسکه شور از لب شیرین تو انگیخته ایم

پای بر دیده ما گر بگذاری بینی
چه گهرها به نثار قدمت ریخته ایم

دل ما خون نشده در حسرت لعلت ورنه
آب چشم از چه بخوناب دل آمیخته ایم

همچو زلف تو مسلسل من و فرصت همه عمر
بتو آویخته و ز غیر تو بگریخته ایم

این غزل را با آواز شور و کار عمل آن یا همایون باید خواند

چنان اسیر غم عشق آن نگار جهانم / که نیست هیچ خبر از جهان و هر چه در آنم
اسیر آن خم مویم امیر روی زمینم / گدای آن سر کویم خدیو ملک جهانم
شبی بکلبه ام آمد گرفت پرده چو از رخ / بیک نظاره ز کف برد صبر و تاب و توانم
نشست در برم از مهر و گشت رهزن عقلم / بپای خاست پی رقص و کرد غارت جانم
بدلفریب نگاهش ز دست شد همه هوشم / بدلپذیر کلامش ز کار رفت زبانم
ز فرط شوق وصالش من آنچنان شدم گریان / که آب دیده گرفت از کنار تا بمیانم
بداد بوسه بچشمم روان چو دید سرشکم / کشید خویش بکنارم بلب چو دید فغانم
ز دل زدود گه از روی لطف گرد ملالم / ز رخ نمود گه از مهر پاک اشک روانم
ز زلف او همه شد پر ز مشک دوش و کنارم / ز لعل او همه شد پر ز شهد کام و دهانم
بعجز گفتمش ای ماه نام خویش بیان کن / بده ز راه محبت مقام خویش نشانم

بخنده گفت که فرصت من از قبیله خوبان
جهان جانم و در ملک حسن جان جهانم

این

این غزل را بآواز شور و شهناز بخوانند مرغوب است

در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون
مرا دلی است چو ساغر مدام غرقه بخون

بهر دمی که کنم گریه چون صراحی می
چو جام باده زند خنده آن لب میگون

بصد فسانه بدستم نیامد آن سر زلف
که گفته مار سیه رام گردد از افسون

زشور عشق تو شیرین دهان لیلی وش
عجب مدار که فرهاد سان شوم مجنون

همیشه بوده خیال قد تو ساکن دل
بحکم آنکه الف را نبوده غیر سکون

برون شد از تن من جان چو آمدی آری
چو خویش آید بیگانه میرود بیرون

چگونه عشق تو کم گردد از دل فرصت
که حسن روی تو هر روز میشود افزون

این غزل را بآواز ترک یا شور خوانند بسیار نیکوست

زلف چون دوش بدوش آمده تا سر دوش مکن
ای مه امروز پریشانترم از دوش مکن

ای سر زلف سیه دیگرم آشفته مساز
اینهمه با مه من دست در آغوش مکن

ایدل از چنگ غم آن بت چنگی بگذر
چنگ سان در غم او اینهمه اخروش مکن

زره از موی بتن دارد و ز ابروی کمان
چشم بر ترک کمان دار زره پوش مکن

دریک از هر نگه او دو هزاران نیش است
هوس بوسه از آن لعل لب نوش مکن

مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی | بیش از این زهر بجام من مدهوش مریز

گوهر اشک مرا بین و ز چشم مفکن | سخن مدعیان را اگهر گوش مکن

عهد کردی که کشی فرصت خود را روزی

فرصت ار یافتی آن عهد فراموش مکن

این غزل را با آواز قراداغلی یا مویه یا بیات بخوانند حسن است

وصل رخ جانان را ای دلشده کمتر جو | هیهات لما تهوی هیهات فکم ترجو

شور لب شیرینش از سر بنرود ما را | گر تلخ بتندی گفت یا کرد ترش ابرو

در حسرت آن کز مهر بر سر نهدم پائی | پیوسته سری دارم از غم بسر زانو

وصلش چو طلبکردم زد دست بزلف خویش | یعنی که میان ما فرقی نبود یک مو

از سرو قدش در باغ با فاخته گفتم راز | گفت این سخن زیبا گر راست بود کو کو

هر گوی که سرگردان اندر خم چوگانست | حال دل من داند در حلقهٔ آن گیسو

با غمزه اشارت کن ها از پی قتل من | حاجت چه بشمشیر است تا رنجه کنی بازو

در پهلوی من از مهر گر آئی و بنشینی | با مهر شوم همسر بر چرخ زنم پهلو

گویند که خوی تو خونریزی عشاق است

تا هست ترا فرصت از دست مده این خو

این غزل را با مویه یا کرد و بیات مناسب است بخوانند

ای روی دلارایت مرآت جمال هو — روی دل ما زان روست در آینهٔ این رو

از حلقهٔ موی تست وز جلوهٔ روی تست — در حلقهٔ مشتاقان گر های بود یا هو

آنکس که ز صورت رست دانست که معنی هست — او عین همه هستی هستی همه عین او

هستی همه یک نور است گر مختلفش بینی — آبست که در صورت گه قطره بود گه جو

از کثرت در وحدت در پرده سخن گفتم — افشاند برخ زلف و گفتا که موجه گو

زاهد نکند ادراک این حجت روشن را — بیهوده بود کاعمی در چشم کند دارو

محراب عبادت باد زاهد بتو ارزانی — تا قبلهٔ ما باشد طاق خم آن ابرو

در گلشن توحید است بشکفته گل معنی — ما در طلب جلاب قانع تو برنگ و بو

پیش نظر فرصت جز پرتو حسنت نیست — مِن نورِکَ لا یخفی فی الکونِ و ما یبدو

این غزل را با آواز نوا یا قطار گر بخوانند نیکوست

چین بر آن طرهٔ پر پیچ و خم انداخته — باز یک سلسله دل را بهم انداخته

در بستی که گرت نیست سر دل شکنی — زلف بر رو ز چه رو خم بخم انداخته

از سر زلف چو زنار و بدان کعبهٔ روی — فتنه در دیر و حرم ای صنم انداخته

تیری انداختی از غمزه بقصد دل من غافل از آنکه بصید حرم انداخته

سخت بشکسته ز دشنام تو نازک دل من سنگ بر شیشهٔ من از ستم انداخته

پی خونریزی عشاق زدی اکه رقم چه شد آخر که مرا از قلم انداخته

آرزو بود سر انداختنم در قدمت شکر کامروز بزیر قدم انداخته

چکند گر نکند صبر بطوفان بلا خستهٔ را که بدریای غم انداخته

پارسی شعر تو فرصت بود از بس شیرین اینهمه شور بملک عجم انداخته

این غزل با آواز شور و شهناز پسندیده است

خون خلقی خندهٔ آن لعل میگون ریخته باورم ناید که ضحاک اینهمه خون ریخته

از نگاهی میکشد و ز خندهٔ بخشد حیات بوالعجب از چشم و لب طرحی بافسون ریخته

همچو شب روزم سیه گردید و بختم سرنگون تا برویش دیدم آن زلف شبه گون ریخته

اینهمه خال است جانانرا بروی آتشین یا باحضار دلم پلپل بکانون ریخته

در میان خندهٔ شیرین دشنام تلخ مستیم تا گردد افزون در می افیون ریخته

لاله پیدا از نه و غافل کاینهمه خون دلست کز غم لیلی بدشت از چشم مجنون ریخته

آخرش خوانند دارا آن بیخبر کاین اشکهاست کز فغانم هر شبی از دیده گردون ریخته

روزها دارم روان از دیده چندان کنگ | کاب روی زنده رود و رود جیحون ریخته
لوح دلها را همه نقشی ز مهر روی تست | کلک نقاش ازل نقش ترا چون ریخته
فرصت از وصافی لعل لب و دندان تو | از دهن جای سخن دُرهای مکنون ریخته

گرده در بزم شهنشه جمله را از جان نثار
اینهمه دُرّ و گهر کز طبع موزون ریخته

این غزل را باواز نوا و نشابور بخوانند مطلوبست

دلم از سینه بدان زلف گره گیر بردی | بچه تقصیرش از این خانه بزنجیر بردی
بگرفتی و ببردی دلم ای یار و ندانم | بچه جرمش بگرفتی بچه تقصیر بردی
نه عجب گر که بیردی دل من تازه جوانا | تو باین حسن و جوانی دل صد پیر بردی
گفته بودم که بتدبیر بگیرم سر زلفت | بنگاهی ز کفم رشتهٔ تدبیر بردی
خواستم وصف لب لعل تو تقریر نمایم | سخنی گفتی و از ناطقه تقریر بردی
غمزهٔ کردی و خون ریختی از خلق جهانی | گوئی یکبار ز ترکان تو یک تیر بردی

فرصت از ابروی آن ترک حذر کن که جهانرا
بسلامت ز دم تیغ جهانگیر بردی

این غزل باهنگ چهارگاه یا همایون مطلوبست

با همه دلبری از آدمیان گشته بری
آدمی زاده نهٔ خود ملکی یا که پری

گر بدین ساق در آئی بچمن جلوه کنان
نیست شایسته که طاوس کند جلوه گری

تو بدین کوه سرین برزده دامان بکمر
شوخرامان که ز رفتار فتد کبک دری

کوه با موی میان میکشد و من بعجب
که چنین کوه کشی از چه نگشته کمری

از لبت همچو مگس دل شکری کرده هوس
کام ده زان لب شیرین و مکن دل شکری

گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه سپر
حاجت تیغ و سپر نیست که جانشد سپری

خون یک سلسله در گردن خوبت که کرد
دست در گردن زلف تو نسیم سحری

غنچه را حسرت لعل تو بود ور نه چرا
اینهمه تنگدلی دارد و خونین جگری

قامتش دیدم و گفتم بود این سرو بلند
گفت فرصت چه کنی اینهمه کوته نظری

بدانکه در وزن رباعی که اختصاص ببحر هزج دارد هر آوازی سزاوار است و بهر نغمهٔ توان تغنی نمود اما بهتر و مناسب تر راک وقطار کردوا فشار و نحوها ست و اختصاص بوقتی از اوقات و محلی از محال ندارد در هر انجمن و طرف چمن توان خواند

ولی بسته بسلیقهٔ خواننده است که وقت و محل را بداند
همچنین زمینهٔ آواز را بمقام خود بکار برد و چون رعایت
مناسبت حال را نماید احسن خواهد بود

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
صاحبنظران تشنه وصل تو سراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب

ایضا

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

ایضا

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فایده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم که میبرندم بکمند

ایضا

با گل بمثل چو خار میباید بود
با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نزود
در پرده روزگار میباید بود

ایضا

رباعیات شیخ سعدی علیه الرحمه

شمع ارچه بگریه جان گدازی میکرد　　گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش برید و در پای افکند　　استاده بدو زبان درازی میکرد

ایضاً

چون صورت خویشتن در آئینه بدید　　وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
میگفت چنانکه میتوانست شنید　　بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

ایضاً

نونی است کشیده عارض موزونش　　وان خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطی است　　خط دایره کشیده پیرامونش

ایضاً

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز　　یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست　　گر پرده نخواهی که دری دیده بدوز

ایضاً

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم　　بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم　　ور دوست نبینیم بچه کار آید چشم

ایضاً

گر دولت و بخت باشد و روزبهی
در پای تو سر ببازم ای سرو سهی
سهل است که من در قدمت خاک شوم
ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعیات خواجه حافظ قدّس سرّه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

ایضاً

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من نهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

ایضاً

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یارب که در آن شام غریبم چون است

ایضاً

می نوش که عمر جاودانی این است
خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

ایضاً

من بنده آنکسم که شوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

ایضاً

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم و سلی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

ایضاً

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

ایضاً

ایام شبابست شراب اولیتر
هر غمزدهٔ مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال | حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید | مانندهٔ سنگریزه در آب زلال

ایضا

من ترک تو ای نگار آسان ندهم | تا پیش ز مرّ خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا | آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

ایضا

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی | کنجی و کتابی و یکی شیشه مِی
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبریم یک جو از حاتم طی

رباعیات حکیم خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما [۲] | کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ایضا

برخیز و بیا بتا برای دل ما | حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم | زان پیش که کوزه کنند از گل ما

ایضا

[۲] بعضی این رباعی را بسلمان ساوجی دانند

امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید زانکه تلخست خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی من است

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

ایضاً

در عالم بیوفا که منزلگه ماست
بسیار بجستیم بقایی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

ایضاً

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا نه سراچهٔ نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است
میدان بیقین که حق بدست من و تست

ایضاً

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

ایضاً

این رباعی را بنام شیخ نجم الدین رازی هم نوشته اند

از من رمقی بسعی باقی مانده است
وز صحبت خلق بی وفاقی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

ایضاً

آن قصر که بهرام در آن جام گرفت
آهو بچه کرد و گور آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ایضاً

برآمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمیباید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

ایضاً

امروز که آدینه مرا و را نام است
می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یکقدح می خوردی
امروز دو خور که سیدالایام است

ایضاً

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه که پر شود چه شیرین و چه تلخ
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

ایضاً

آورد باضطرارم اول بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه وندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ایضا

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی یکچند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

ایضا

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

ایضا

تا زهره و مه در آسمان گشته پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کایشان
زین به که فروشند چه خواهند خرید

ایضا

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پارهٔ گلی همی لگد زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام گرامی میدار

ایضا

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی نوش لبی خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز | اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

انضیا

ای بر همه سروران عالم فیروز | دانی که چه روز می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار | پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

انضیا

در کارگه کوزه گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بآن کوزه برآورده خروش | کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

انضیا

می را که خرد خجسته دارد پاسش | او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم | چون گفت خدا منافع للناسش

انضیا

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم | با اینهمه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان | انصاف بده کدام خونخوارتریم

انصا

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا
توحید همین است و دگرها همه فن

الضیا

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

الضیا

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح
کز عمر شبی برفت و تو بی خبری

الضیا

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی زگوسپندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

الضیا

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دسته و کوزه را دسته و نای
از کلهٔ پادشاه و از دست گدای

رباعیات متفرقه از چند نفر شعرای عالی مقدار

آهی جغتائی

گر چون قد تست سرو رفتارش کو
ور چون لب تست غنچه گفتارش کو
گیرم سبز زلف تو ماند سنبل
دلهای پریشان گرفتارش کو

ایضا

گفتم که مرا از نظر انداخته‌ئی
گفتا که بمهر دگران ساخته‌ئی
گفتم که ترا شناختم بی مهری
گفتا که مرا هنوز نشناخته‌ئی

شاه طهماسب صفوی

یک چند پی زمرد سوده شدیم
یک چند بیاقوت تر آلوده شدیم
یک چند دهان زسبز و سرخ دنیا
شستیم بآب توبه و آسوده شدیم

مجیر الدین شیروانی

ساقی که ز مینای گلگون میریخت
مطرب که ز زخمه در مکنون میریخت
فصاد و طبیب کشته بودند بهم
این نبض گرفته بود و آن خون میریخت

مسیحی شبستری

ای دلبر عیسی نفس ترسائی
خواهم که به پیش من تو بی ترس آئی

گه پاک کنی بآستین چشم ترم | گه برلب خشک من لب ترسائی

سلطان بایزید بسطامی

ای عشق توکشته عارف و عامی را | سودای توگم کرده نکونامی را
شوق لب میگون توآورده برون | ازمیکده بایزید بسطامی را

مجمر اصفهانی

ازدیده سرشک لاله گونم ریزی | خوناب دل ازدیده برونم ریزی
عمریست که خون من همی ریزی وباز | دارم زتوچشم آنکه خونم ریزی

همای شیرازی

درموسم گل مده زکف بادهٔ ناب | ازبادهٔ ناب تازه کن عهد شباب
مرغان بفغان که عمر بگذشت دریغ | گراهل دلی زبان مرغان دریاب

الضیا

ازخوان فلک قرص جوی بیش مخور | انگشت عسل مخای وصد نیش مخور
ازنعمت الوان شهان دست بدار | خون دل صد هزار درویش مخور

مولانا جامی

بی تاب شد از تب ورق نسرینت | بی آب زتبخاله لب شیرینت

تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
پیوسته خمیده بر سر بالینت

غزالی مشهدی

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من
صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من
من دانم و من که چیست در سینهٔ من

قدسی مشهدی

گاهم ز وصال دل ز غم سرد کند
گاهم ز فراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد بت من
خود سبزه برویاند و خود زرد کند

اوحدی کرمانی

گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچهٔ عشق
صد خانه خراب است خرابی کم گیر

سلطان ابوسعید

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بنگر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان
ور عزم جفاداری اینک سر و طشت

ایضا

غازی ز پی جهاد اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این آن کی ماند | کان کشتهٔ دشمن است واین کشتهٔ دوست

ایضا

ای روی تو ماه عالم آرای همه | وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن | ور با همه کس همچو منی وای همه

ایضا

نازار دلی راکه تو جانش باشی | معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو | دل خون شود و تو درمیانش باشی

ایضا

پرسید کسی زمن که معشوق تو کیست | گفتم که فلانکس است مقصود تو چیست
بنشست و بهایهای برمن بگریست | کز دست چنان کسی تو چون خواهی زیست

ابو الفرح رونی

از گل طبقی ساخته کاین روی منست | وز مشک زره بافته کاین موی منست
از خلد دری گشاده کاین بوی منست | آتش بجهان درزده کاین خوی منست

ایضا

در عشق تو خوشدلی زمن بیزار است | رو شاد نشین که برمرادت کار است

تو کشتن من مطلبی این سهل است | من وصل تو میجویم و آن دشوار است

قاضی شمس الدین رودی

دلدار همه گرد دل و دین گردد | و آنکه که ببرد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش | چون بر لب من رسید شیرین گردد

حکیم شفائی اصفهانی

ای آنکه بحسن در لطافت ماهی | هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی از پستی خود عار مدار | عمر سمنی از بهر همین کوتاهی

تصنیفی خوانساری

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم | در دایرهٔ حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی بجان خروشان توایم | ور ننوازی هم از خموشان توایم

محمد امین کاشانی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو | دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف | گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

برقی استرابادی

نایم جائی که گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

شهودی لاهیجانی

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید | در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا قراری طلبد | آنجا دو هزار چون خود آویخته دید

فدائی لاهجی

از دار بقا فتاده در دار عذاب | آدم بهر گندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر | او از پی دانه رفت و ما از پی آب

کمال الدین اصفهانی

وقت است که باز بلبل آشوب کند | فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن ز دیدهٔ خون آلود | از دست رخ تو بر سر چوب کند

بابا افضل کاشانی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی | چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

عشقی کاشانی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر ترا دسترس است

گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
در خانه اگر کس است یکحرف بس است

امیر معزی سمرقندی

گر نور مه و روشنی شمع تو راست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

درویش عبدالمجید طالقانی

ای کاش زمانه سازگاریم کند
یارم بیکی از آیند و یاریم کند
یا کار مرا بزخم دیگر سازد
یا چاره زخمهای کاریم کند

صفی علی شاه

یا رب نشود بلاکشی محرم هجر
عشق ارچه کشد ولیک وا داز دم هجر
پروانه بشعله داد جان با فراق
او را دم وصل کشت و ما را غم هجر

کمال الدین اسمعیل

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان گرفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در وی نرسیده دامن من بگرفت

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم نکارد جز من

با دشمن و با دوست بدت میگویم | تا هیچکست دوست ندارد جز من

مغربی

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست | مستان همه سرخوشند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر از اینره رفتند | وینطرفه که هیچگونه پی پیدا نیست

ایضاً

در راه نیاز نارسائی را دریاب | در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسند | کعبه چه کنی برو دلی را دریاب

حیرت ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس

با زلف بتی به بند دست آمده ایم | آزاد ز قید هر چه هست آمده ایم
از کعبه خدا پرست آیند همه | جز ما که ز کعبه بت پرست آمده ایم

نثار میرزا محمد

تا چند باید غم فردا بخوریم | آن به که بجای غصه صهبا بخوریم
زان پیش که خاک خون ما را بخورد | ما خون وی از گردن مینا بخوریم

ایضاً

گفتم بچه ماند لب تو گفت بقند | گفتم خم زلف سیهت گفت کمند

گفتم دل من در خم زلفت چونست | گفتا چو اسیری است که افتاده به بند

آذر بیگدلی

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد | بر جان من این آتش جانسوز مباد
آنروز که من پیش تو ام شب نشود | و آنشب که تو در پیش منی روز مباد

ایضا

این دل سر راهی بنگاری نگرفت | این دیده فروغی ز عذاری نگرفت
این پا روزی بخاک کوئی نرسید | این دست شبی دامن یاری نگرفت

سحاب اصفهانی

شبها که ز هجران تو ام در تب و تاب | یکدم نرود بخواب این چشم پر آب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت | نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

ایضا

ای شیخ ندانم از چه در کیش تو راح | گردیده حرام و مال ایتام مباح
این است اگر صلاح ارباب فلاح | حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

شحنهٔ مازندرانی

شیخی که شکست او ز خامی خم می | زو عیش و نشاط باده خواران شد طی

گر بهر خدا شکست ای وای بما
در بهر ریا شکست پس وای بوی

صهبای قمی

صهبا خم باده می فروشی بوده است
پیمانه حریف باده نوشی بوده است
آنزا که بمیخانه سبو می نامند
مستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

عذری بیگدلی

آن به که چو من بچهره گردی دارد
رنگ زردی از دم سردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد
دردی دارد که رنگ زردی دارد

عاشق اصفهانی

ای ساقی گل چهرهٔ زیبای همه
ای سرو سهی قامت رعنای همه
پر کن قدحی که زود خواهی دیدن
خالی بکنار این چمن جای همه

یغمای جندقی

جائی که خورد ناخن مطرب برباب
وانجا که بود بدست ساقی می ناب
صد کلهٔ کاوس بیک کاسهٔ چنگ
صد جامهٔ جمشید بیک جام شراب

الضیا

گل را سنبل خیمه به پیرامن زد
دود آمد و بر شمع رخش دامن زد

بارم ز مژه بجای باران سیلاب | تا گرد مهش هاله خط خرمن زد

ایضا

یغما من و بخت و شادی و غم با هم | گردیم سفر بملک هستی زعدم
چون نوسفران زگرد ره بخت بخفت | شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

ایضا

خیام که داشت پیشی از ما قدمی | از می نگذاشت در جهان بیش و کمی
هم پیش ز ما بدان جهان شد ترسم | در خلد برین نماند از باده نمی

ایضا

از آن لب جان فروز دم دم بکشی | وز آن خط مهر سوز کم کم بکشی
این است اگر دهان و خطی که تو راست | ترسم که بهیچ و پوچ عالم بکشی

نشاط میرزا عبدالوهاب

جانی که اسیر دست هجران دارم | خواهم که فدای پای جانان دارم
ایکاش بدامنش در آرم روزی | دستی کامشب سوی گریبان دارم

ایضا

ساقی کامشب نشاط انگیخته است | زین باده که در ساغر ما ریخته است

غم سوز دو عمر ساز دا فزون گوئی — با آب حیات آتش آمیخته است

حالتی ترکمان

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

شوقی تبریزی

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بربالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شاهی خراسانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — نشسته و بامداد برخاسته گیر

شیخ ابو حامد کرمانی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی او است یا او است ببین

عسجدی مروی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس شراب و برلب توبه	زین توبهٔ نادرست یارب توبه

مجد الدین همگر شیرازی

ما را نبود دلی که کار آید ازو	جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد	نی رویدو نالهای زار آید ازو

ظهیر الدین فاریابی

ایدل مشو اندر خط شیرین پسران	هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این رشتهٔ مور است منه پای برین	وان حلقهٔ مار است مزن دست بر آن

اثیر الدین

امشب منم و صحبت آن سرو بلند	می را ز لبش چاشنی داده بقند
ای شب اگرت هزار کار است مرو	وی صبح اگرت هزار شادست مخند

بوریای ولی

دوشینه پی صدق و صفای دل من	در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بخور	گفتم نخورم گفت برای دل من

راهب اصفهانی

راهب خم باده پیر دیری بوده است	پیمانه حریف گرم سیری بوده است

این مشت گلی که گشته خشت سر خم | میخوارهٔ عاقبت بخیری بوده است

صباحی اصفهانی

دیشب بمن آن گل ز طرب میخندید | بر گریه من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گریه من داری خوش | میگفت نه و بزیر لب میخندید

عاشق اصفهانی

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند | خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت | وین بستن در بباغبان خواهد ماند

بهجت والد مؤلف

ای لعل تو بر پستهٔ خندان خندان | قربان لب تو کرده مرجان جان
دلهای حزین ز زلف مشکین مشکن | وز چشم سیه تاب زمستان مستان

میرزا نصیر اصفهانی جد مؤلف

با من که زخم شکسته رنگ آمده است | هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
بر مرغ دلم گر آشیان دگر است | این نه قفس فراخ تنگ آمده است

ایضا

وقت است دی از میان کناری گیرد | گل آید و در چمن قراری گیرد

خوشوقت قدح کشی که مستانه بباغ
در پای گلی وست نگاری گیرد

ایضاً

ایدوست بدست دشمنم فردنگر
اشک سرخم بچهرهٔ زرد نگر
حالم تبه از طالع نامرد نگر
روزم سیه از اختر شبگرد نگر

ایضاً

برداشته شد نقاب از دختر رز
در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب از دختر رز
زیبا پسران خراب از دختر رز

ایضاً

آنماه که مه حجاب میدارد ازو
وز شرم برخ نقاب میدارد ازو
ساقی است ببزم شب و بیناش بکف
ابریست که آفتاب میبارد ازو

مهستی گنجویه

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است
وز غمزهٔ شوخ فتنهٔ مرد و زن است
دیدم برخش لطیف چون آب روان
آن آب روان هنوز در چشم منست

ایضاً

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورده بدام | شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ایضا

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم | در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم برود | آشفته‌تر از زلف تو خوابی بینم

چند رباعی از مؤلف این کتاب فرصت عفی الله نوشته میشود

ترکی که بصحرای دل آهوست مرا | یکچند رمیده از سر کوست مرا
میگفت بزیر تیغ آهو دارم | یعنی که بروی چشم ابروست مرا

ایضا

این سبزه خط سبز نگاری بوده است | سنبل شکن طرهٔ یاری بوده است
آن لاله که بر طرف چمن می‌بینی | خونین دل تنگ داغداری بوده است

ایضا

نرگس بچمن چشم نگاری بوده است | سنبل سر زلف تابداری بوده است
آن گل که شکفته بر سر شاخ درخت | رخسارهٔ یار گلعذاری بوده است

ایضا

تا درد گلوی مشکبوی تو گرفت | رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت
از جور تو بس آه کشیدم از دل | سرپنجهٔ آه من گلوی تو گرفت

ایضاً

کس تیر ستم چون تو بعالم نزده است | ور زانکه زده است چو تو محکم نزده است
تیری که زدی بر دلم ای سخت کمان | بر سینهٔ اشکبوس رستم نزده است

ایضاً

باز آی که بی تو خاطر افسرده شود | وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته سخن گوی که ترسم ز سخن | لعل لبت از نازکی آزرده شود

ایضاً

پرتاب چو گیسوی دلاویز کند | از شست رها تا بکمر نیز کند
با اینهمه فرزانگی از این ترسم | دیوانه ام از آن کمر آویز کند

ایضاً

آن عارض آتشین چو پرتاب شود | زان تاب دلم سوزد و بیتاب شود
زنهار مدار آینه در پیش جمال | ترسم که ز آتش رخت آب شود

ایضاً

گر اهل دلی چو بربط و صاحب هوش / در تار طرب چنگ زن و باده بنوش
تا ناله کند نی و دف آید بخروش / چون نی همه چشم باش و چون دف همه گوش

ایضا

من می صبحم ز جام اجوف خواهم / وان زلف لفیفت همه برکف خواهم
دوشینه می صحیح یاقوت مثال / ناقص دادی کنون مضاعف خواهم

ایضا

روزی گفتم بآن ستمکار ظلوم / تا کی باشم من از وصالت محروم
بگذار ببوسم رخ و زلفت گفتا / یا زنگی زنگ باش یا رومی روم

ایضا

با حالت زار چون ببیند یارم / گریان شود اما نشود غمخوارم
دانم کند از گریه چرا مژگان تر / خنجر دهد آب تا بسازد کارم

ایضا

امروز بگرمابه دمی کردم رو / دیدم که نشسته دلبری غالیه مو
مالیده بسیمین بدن خود صابون / چون شاخ گلی که برف باریده برو

ایضا

ای پیرهن ای رشک حریر و دیباه | ای دست هوس ز آستینت کوتاه
بر خویش ببال و دامن افشان بسپهر | گر چاک گریبان تو سر بر زده ماه

ایضاً

عمرم ز فراق عهد ماضی شده طی | حالی چه کنم بهجر مستقبل وی
امرش بوفا کنم کند نفی ز خویش | نهیش ز جفا کنم کند جحد که کی

ایضاً

خواهی که بشرع عشق قاضی باشی | باید بتقضای دهر راضی باشی
در هر نفس از دست مده صحبت حال | تا آسوده ز مستقبل و ماضی باشی

ایضاً

گر جلوه بدین قامت زیبا بکنی | کس را چو من دلشده شیدا نکنی
از پا بنشین و سرو بالا منما | میخواهی اگر که فتنه برپا نکنی

این وزن که بحر هزج مسدس مقصور است خاصه آوازِ دشتی یا بختیاری یا قوچانی و امثال اینها است که بسیار جان گداز است (دو بیتی باباطاهر همدانی)

دلی دارم که بهبودش نمی بو | نصیحت میکرم سودش نمی بو

ببادش میدهم نش میبرد باد | بر آتش می نهم دودش نمی بو

الضیا

چه خوش بی مهربانی هردو سربی | که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت | دل لیلی از آن شوریده تر بی

الضیا

نسیمی کز بُن آن کاکل آئی | مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش | سحر از بسترم بوی گل آئی

الضیا

دلم از عشق خوبان گیج و ویجه | گهی سوته بر آتش که بریجه
دل عاشق بسان چوب تربی | سری سوته سری خونابه ریجه

الضیا

الاله کوهساران هفته بی | بنفشه جویباران هفته بی
منادی میکرو شهرو بشهرو | وفای گلعذاران هفته بی

الضیا

مسلسل زلف بررو هیته دیری | گل و سنبل بهم آمیته دیری

پریشان چون کری آن تار زلفان | بهر تاری دلی آویته دیری

ایضا

هر آن باغی که دارش سربدر بی | مدامش باغبان خونین جکر بی
ببایدکندنش از بیخ و از بن | اگر بارش همه لعل و گهر بی

ایضا

بلابی دل خدایا دل بلا بی | گنه چشمان کرو دل مبتلا بی
اگر چشمان ندیدی روی زیبا | چه دونی دل که خوبان در کجا بی

از مؤلف است

خط سبزی که بر رخ هشته دیری | بنفشه گرد گوشه گرشته دیری
غلط بی آنچه گفتم با تو ای دوست | بجون مور قم بنوشته دیری

بدانکه مثنوی باصطلاح ابیات مختلف القوافی را گویند اسمی است منسوب بمثنیٰ بسکون ثاء مثلثه و فتح نون معدول از اثنین اثنین که ترجمه آن بفارسی دو دو باشد و بهر بحری میشاید و هر یک را آوازی مناسب است چنانکه ذکر میشود

این وزن مثنوی نیز همان بحر هزج مسدس مقصور است که گذشت و بهمان آواز دشتی یا بختیاری یا قوچانی نیز مناسب است و دوبیتی و نوروز خارا را هم مطلوب است مثنوی از جد مؤلف است غایت اشتهار را دارد

شبی با نوجوانی گفت پیری / کهن دردی کشی صافی ضمیری

چو خم صاحبدلی روشن روانی / درین دیر کهن پیر مغانی

که باد نوبهار از ابر آزار / شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت / بهر سروی تذروی آواز برداشت

صلای یوسف گل شد جهانگیر / زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهار است / سراسر کوه و صحرا لاله زار است

فرح بخش از طراوت طرف باغ است / نشاط افزا فضای دشت و راغ است

فلک را خیمه سیمابی اساس است / عروس خاک زنگاری لباس است

جهان رشک نگارستان چین است / صبا را مشک چین در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است / زمین مینووش از اردی بهشت است

چو می باران نیسان خوشگوار است ‌‌ ‌ قدح در دست ابر نوبهار است

شراب فیض در مینای ابر است ‌ ‌ پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است

گلستان خوش چو روی باده نوش است ‌ ‌ چمن دلکش چو کوی می فروش است

رخ گل را که عکس روی یار است ‌ ‌ هوا مشاطه آب آئینه دار است

پریشان زلف سنبل از نسیم است ‌ ‌ نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جویباران ‌ ‌ چو خط گرد رخ سیمین عذاران

قد سرو سهی بر طرف گلزار ‌ ‌ دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون جوانان دوش بر دوش ‌ ‌ سمن چون دلبران سیمین بناگوش

چو آب خضر بخشد عمر جاوید ‌ ‌ دمی آسودگی در سایهٔ بید

سحر نرگس خمارآلوده خیزد ‌ ‌ شکرخند از دهان غنچه ریزد

چو مستان ارغوان از دست ایام ‌ ‌ شراب ارغوانی کرده در جام

فروزان لاله همچون روی مستان ‌ ‌ شقایق چون عذار می پرستان

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد ‌ ‌ چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند چنان آئینهٔ آب ‌ ‌ کز آن جنبش نیفتد عکس در تاب

چمن را ابر آزاری نوازد ‌ ‌ بباراني که خاکش گل نسازد

ترشحهای ابر از هر کناری | چنان خیزد که بنشاند غباری
نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل | گرفته شور در شوریده بلبل
دل شوریدگان را برده از دست | پریشان ناله های قمری مست
چو دست می فروش از پنجهٔ تاک | می گلگون چکد بر سبزهٔ خاک
بسی بر گل ز هر سو گلعذاران | پریشان مو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن بالنده سروی | خرامان هر طرف زیبا تذروی
پری پیکر بتان چون سرو مهوش | همه چون گل پرند و پرنیان پوش
گرفته هر گلی در هر کناری | بپای گلبنی دست هزاری
همه در باغ جان زیبا نهالان | همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی | همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربائی | همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل | خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر | چو غلمان بهشتی روح پرور
همه بر گرد گل سنبل دمیده | همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران | در اقلیم نکوئی شهریاران

همه سرخوش ز جام ارغوانی
همه جویای عیش و کامرانی

همه چون شاخ گل پیمانه در دست
تماشائی خراب و باغبان مست

کنون کاندر سر هر کس هوائی است
بهر شاخی ز هر مرغی نوائی است

مبارک عیدی و خوش روزگاری است
خجسته فصلی و خرم بهاری است

قدح در دست مستان لب بلب بست
کف ساقی ز مینا رشک مینو ست

که گفت در چنین فصلی غمین باش
چو من تنها نشین خلوت گزین باش

مرا با آنکه وقت از من گذشته است
چو شام هجر روزم تیره گشته است

اگر پیرانه سر بودی دماغی
دماغ از باده می شستم بباغی

ولی پیری چنانم برده از کار
که نشناسم می از خون و گل از خار

تو را امروز نوروز جوانیست
زمان عیش و وقت کامرانیست

به پیران کهن غم سازگار است
تو شادی کن تو را با غم چه کار است

مثنوی از وحشی کرمانی

بمجنون گفت روزی عیبجوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز اعضایش قصوریست

ز حرف عیبجو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت

که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو قد می بینی و من جلوهٔ ناز
تو چشم و من نگاه ناوک انداز

تو مو می بینی و من پیچش مو
تو ابرو من اشارتهای ابرو

تو لب می بینی و دندان که چونست
دل مجنون ز شکرخنده خونست

اگر میبود لیلی بد نمی بود
ترا بد گفتن او حدّ نبود

مثنوی انیسی شاملو

نشیمن کرد شهبازی بسر روی
که صید خود کند رعنا تذروی

قضا را در کمینش بود صیاد
گذار باز در دام وی افتاد

چو پر زد تا خلاصی یابد از بند
بر و پیچید از نو رشتهٔ چند

بر آن شد تا که بگشاید بمنقار
که هم بر گردنش پیچید زان تار

بر آورد آهی از جان غم اندوز
که چون من کیست در عالم سیه روز

پی صید آمدم با خاطر شاد
شدم آخر اسیر دست صیاد

گر این فکرم بخاطر نقش می بست
که صیاد دگر صیاد را هست

قدم ننهادمی هرگز در این باغ
بیاد صید دل را کردمی داغ

مثنوی از شیخ سعدی

یکی را دیدم اندر خانقاهی — که میکاوید قبر پادشاهی

بدست از بارگاهش خاک میرفت — سرشک از دیده میبارید و میگفت

ندانم پادشه یا پاسبانی — همی بینم که مشتی استخوانی

مثنوی بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مکفوف را آواز قرائی ومیگلی بخوانند نیکوست ونغمهٔ لیلی مجنون بزار اختصاص دارد (از لیلی مجنون مکتبی است)

روزی گله غرق کرده در خون — پیش گله بان گریست مجنون

گفت ای گله از صدای جودت — جاوید بمانده در سجودت

گرگ از ترشی ار برویت گشت — دندانش بگله کُند در دشت

یکشب تن من بکش تو در پوست — با این گله ام ببر سوی دوست

شاید که به بینمش چو خندان — آید بمیان گوسپندان

باشد که چو گوسفند وارم — در مطبخ او کشند زارم

چون گفتهٔ او شبان نیوشید — بیچاره شد و بچاره کوشید

یکشام تنش کشید در پوست — تا سر گله شد بکلبهٔ دوست

میرفت چو گوسفند بریان — خونابه چکان ز چشم گریان

میگشت بگرد خیمه دوست — چون طبل فغان کشید از پوست

میگفت بسوز سینه کایاه — ای در رگ و پوستم ترا راه

ترسم که چو پوستم خوش آید — گرگت از گله توام رباید

قربانم اگر کنی ز رنجم — در پوست ز خرمی نگنجم

لیلی بدرون خیمه دلتنگ — وز نیل غم و شب سیه رنگ

بودش ز ملازمان محرم — طفلی ز جنونیان عالم

بنهاده بر آن نگار موزون — مجنون لقبش ز یاد مجنون

آنشب ز نشاط روی دلدار — مجنون طلبید شوخ عیار

مجنون چو صدای یار بشنید — نام خود از آن نگار بشنید

بیخود ز درون پوست وه کرد — آن ریش درون سینه ره کرد

وانگاه بنالهٔ شغفناک — افتاد و همی طپید بر خاک

قصاب دوید تیغ و ساطور — سوهان زده تا سرش کند دور

حالی که شبان شنید بشتافت — بزغالهٔ گرگ برده را یافت

گفتا شده گوسفند بیمار — من چاره شناسمش به تیمار

و انگاه بخانه برد مجنون
آورد تنش ز پوست بیرون

مثنوی بحر سریع مطوی موقوف را بهر آواز توان خواند و کار عمل راست و پنجگاه را مخصوص است
از میرزا ابوالقاسم کابلی

چشمه که میزاید ازاین خاکدان
اشک مقیمان دل خاکدان

نرگس شهلا نبود هر بهار
آنکه بروید بلب جویبار

چشم تبانست که گردون دوان
بر سر چوب آورد از گل برون

مثنوی بحر رمل مسدس محذوف او از حدی را مناسب است ولی نغمهٔ مثنوی آوازها را اختصاص دارد (از مولوی معنوی است

علت عاشق ز علتها جدا است
عشق اصطرلاب اسرار خدا است

عاشقی گر زین سرو گرزان سر است
عاقبت ما را بدانشه رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در سرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رخ متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هردم نور جانی میدهد

ایضا

گفت معشوقی بعاشق کی فتی — تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است — گفت آنشهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنّت است آن گرچه باشد قعر چاه
بیتو جنّت دوزخ است ای جانفزا — با تو زندان گلشن است ای دلربا
هر کجا تو با منی من خوشدلم — گر بود در قعر گوری منزلم

ایضا

عاشقانرا هر زمانی مردنی است — مردن عُشّاق خود یکنوع نیست
او دوصد جان دارد از نور هدی — وان دوصد را میکند هردم فدا
گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگی است — چون رهم زین زندگی پایندگی است

اُقتُلُونی اُقتُلُونی یا ثِقات
اِنَّ فی قَتلی حَیٰوۃً فی حَیٰوات

یا مُنیرَ الخَدِّ یا رُوحَ البَقا
اِجتَذِب رُوحی وَجُدلی بِاللِّقا

لی حَبیبٌ حُبُّہُ یَشوِی الحَشا
لَو یَشا یَمشی عَلیٰ عَینی مَشیٰ

پارسی گو گرچہ تازی خوشتر است
عشق را خود صد زبان دیگر است

ایضاً

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرۂ تکرارشان
میرود تا پای تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزلہ
نی زیادات است و باب سلسلہ

سلسلہ این قوم جعد مشکبار
مسئلہ دور است اما دور یار

ایضاً

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چہ ترسم کی ز مردن کم شدم

حملہ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر

وز ملک ہم بایدم جستن ز جو
کُلُّ شَیءٍ ہالِکٌ اِلّا وَجہَہٗ

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچہ اندر وہم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان کان اتفاق امت است — کآب حیوانی نهان در ظلمت است

ایضاً

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار — یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و آن مجنون بود

ای حریفان بابت موزون خود — من قدحها میخورم از خون خود

یکقدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز

ای عجب آنعهد و آن سوگند کو — وعدهای آن لب چون قند کو

در فراق بنده از بد بندگی است — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز راحت خوبتر — و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو نور است نورت چون بود — ماتمت سور است سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو

یاد آور از محبتهای ما — حق مجلسها و صحبتهای ما

نالهٔ‌ام ترسم که او باور کند | وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | ای عجب من عاشق این هر دو ضد

ایضاً

هر که را جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم | فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

ایضاً

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان | در صبوحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوستر داری عجب | یا که خود را بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین

هیچ سنگی کو شود گل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب

ساقی نامه نیز مثنوی است و آن بحر متقارب مثمن مقصور است نغمهٔ دوگاه و آهنگ رهاوی را سزاوار است و اختصاص بساقی نامه های تمام آوازها دارد (سعدی فرماید)

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس

ایضا

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدّعی عشق کار تو نیست
که نی صبر داری نه یارای زیست

تو گر بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

تو را آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ٔ
که ناگه بکشتش پری چهره‌ٔ

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

ایضا

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قدّ و بالای دلجوی اوست

ساقی نامه از خواجه حافظ علیه الرّحمه

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی مانم از دور گردون شگفت
ولی نیست در وی مجال گرفت

فریب جهان قصهٔ روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزل است اینجهان خراب
که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش
کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد
که کس دخمه اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یکجو نیرزد سرای سپنج

ایضا

من از زانگه گردم مستی هلاک
بآئین مستان ببرید م بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید
براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب
نیارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من
نالد بجز مطرب و چنگزن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

قطعه باصطلاح شعراء دو بیت یا زیاده است
که مطلع نداشته باشد یا داشته باشد گاهی
برای تنبیه مستمع خوبست بهر نغمه که باشد

مقطّعات از شیخ سعدی

گویند بر کنار چناری کدوبُنی / بر رست و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزهٔ / گفتا بدان که سال مرا بیشتر ز سی است
خندید و گفت من ز قد تو به بیست روز / بگذشته ام بگو که تورا کاهلی ز چیست
دادش چنار پاسخ خوبی که در گذر / کامروز با تو ام نه خصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان / آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ایضاً

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد / دریغ سود ندارد چو کار رفت ز دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز / وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ایضاً

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی / آن دوستی که داشتی اوّل چرا کم است
گفتا سبب همانکه بهفتاد سالگی / تدبیر سور میکنی و جای ماتم است
گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست / موی سر جوانان اکسیر اعظم است

ایضاً

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام / بدگوهری که خبث طبیعتش در رگ است

قارون گرفتمت که شدی در توانگری | سگ نیز با قلادهٔ زرّین همان سگ است

ایضاً

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه | چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتّفاق | بهتر ز جامهٔ که درو هیچ مرد نیست

ایضاً

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل بر جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرّم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

ایضاً

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد آر این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگری مپسند

ایضاً

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر | از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سالخوردهٔ ماست | آب در خانهٔ شما نچکد

ایضاً

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت | یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای | که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ایضاً

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره زار خس

ایضاً

آن مکن در عمل که در عزلت | خوار و بدنام و متهم باشی
در همه حال نیکمرد باش | تا همه وقت محترم باشی

ایضاً

رحم الله معشر الماضین | که بمردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای | راحت جان خود شمردندی
آن عزیزان چو زنده می‌نشوند | کاش این ناکسان بمردندی

قطعات ابن یمین

گنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم | باید که عدد بیشتر از چار نباشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی | شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
این دولت اگر دست دهد ابن یمین را | با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

ایضا

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو / دو تای جامه اگر کهنه باشد و گر نو
بچار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع / که کس نگوید از این جای خیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین / ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

ایضا

باغبانی بنفشه می اندود / گفتش ای گوژپشت جامه کبود
چه رسیده است از زمانه تورا / پیر ناگشته در گذشتی زود
گفت پیران شکستهٔ دهر اند / در جوانی شکسته باید بود

پوشیده نماناد که چون تکاپوی سمند خامهٔ عنبر شمامه بدینجا رسید از عزیز الوجود سابق الذّکر اشاره رفت که عنان کمیت خوشخرام قلم را منعطف سازد بذکر بعض اشعار که مناجات با حضرت قاضی الحاجات را در سحرگاهان وغیرها شایسته باشد عربیاً ام فارسیاً حتّی المقدور آنچه در نظر است نوشته میشود با ترجمهٔ آنچه عربی است و مخفی نخواهد بود که آنچه عربی است البتّه بلحن حجاز خوانده شود انسب است از حجاز گذشته چون آخر شب باشد با آهنگ

صفاهان یا نوا یا رهاوی سزاوار است و بنغمهٔ حسینی و نهاوندی نیز
خالی از لطفی نخواهد بود - این مناجات از حضرت مولی الموالی امیرالمؤمنین
علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام است

لَکَ الحَمْدُ یا ذَا الجُودِ وَ المَجْدِ وَ العُلی　　تَبارَکْتَ تُعْطی مَنْ تَشاءُ وَ تَمْنَعُ

مر تو را حمد ای که صاحب جودی و مجد و علا
عالمی هر چیز را خواهی کنی منع و عطا

اِلهی وَ خَلّاقی وَ حِرْزی وَ مَوْئِلی　　اِلَیْکَ لَدَی الاِعْسارِ وَ الیُسْرِ اَفْزَعُ

بارالها خالق من ای پناه و مرجعم
سوی تو مینالم اندر حالت فقر و غنا

اِلهی لَئِنْ جَلَّتْ وَ جَمَّتْ خَطیئَتی　　فَعَفْوُکَ عَنْ ذَنْبی اَجَلُّ وَ اَوْسَعُ

بارالها گرچه میباشد گناهم بس عظیم
عفوت افزونست و اعظم از گناه و از خطا

اِلهی تَری حالی وَ فَقْری وَ فاقَتی　　وَ اَنْتَ مُناجاتِی الخَفِیَّةَ تَسْمَعُ

بارالها حال من بینی و فقر و فاقه ام
هم مناجات نهان را بشنوی وقت دعا

اِلٰهی اَجِرْنی مِنْ عَذابِکَ اِنَّنی — اَسیرٌ ذَلیلٌ خائِفٌ لَکَ اَخْضَعُ

بارالها من پناهم از عذابت ده که من
بندهٔ بس خوار و ترسانم خضوع آرم ترا

اِلٰهی لَئِنْ عَذَّبْتَنی اَلْفَ حِجَّةٍ — فَحَبْلُ رَجائی مِنْکَ لایَتَقَطَّعُ

بارالها گر بسوزانی هزاران ساله ام
رشتهٔ امید من از تو نمیگردد جدا

اِلٰهی اَذِقْنی طَعْمَ عَفْوِکَ یَوْمَ لا — بَنُونَ وَلا مالٌ هُنالِکَ یَنْفَعُ

بارالها لذت عفوت چشان روزیکه نی
مال و نی فرزند آنجا نفع بخشد در جزا

اِلٰهی اِذا لَمْ تَعْفُ عَنْ غَیْرِ مُحْسِنٍ — فَمَنْ لِمُسِیءٍ بِالْهَوی یَتَمَتَّعُ

بارالها گر نیامرزی بغیر از نیک کار
کیست کامرزد گناه صاحب نفس و هوا

اِلٰهی لَئِنْ فَرَّطْتُ فی طَلَبِ التُّقی — فَها اَنَا اِثْرَ الْعَفْوِ اَقْفُو وَ اَتْبَعُ

بارالها گرچه در تقوی نمودم کوتهی
بر نشان عفوت اکنون میروم ای اله

إلهي ذنوبي بذّت الطود واعتلت | وصفحك عن ذنبي أجلّ وأرفع

بار الها گر ذنوبم هست افزونتر ز کوه
عفوت افزونست و اوسع از گناه و جرمها

إلهي لئن أخطأت جهلاً فطالما | رجوتك حتى قيل ما هو يجزع

بار الها گرچه بد کردم ولی دارم امید
تا بآن غایت که گویندم نترسد از خدا

إلهي أقلني عثرتي وامح حوبتي | فإني مقرّ خائف متضرّع

بار الها عفو فرما لغزش و جرمم ببخش
من مقرم بر گناه خویش و ترسان در دعا

إلهي لئن خيّبتني أو طردتني | فما حيلتي يا ربّ أم كيف أصنع

بار الها گر کنی نومیدم از رانی ز در
چاره کو بهر من یارب چه سازم در بلا

إلهي حليف الحبّ بالليل ساهر | يناجي ويدعو والمغفّل يهجع

بار الها دوست شب زنده داری میکند
در دعا و زاری و غافل خفته بر متکا

الٰهی فانشرنی علی دینِ احمدٍ منیباً تقیاً قانتاً لکَ اخضعُ

بارالٰها حشر فرمایم بدین احمدی
طیب و طاهر چه هستم در دعا خاضع تورا

وصلِّ علیهِ ما دعاکَ موحّدٌ وناجاکَ اخیارٌ ببابکَ رُکّعُ

بارالٰها بر رسول هاشمی رحمت فرست
تا بدرگاهت کنند اهل مناجات التجا

بعض از نثر فارسی نوشته میشود در مناجات و بالله التوفیق

ای کریمی که بخشندهٔ عطائی - وای حکیمی که بخشندهٔ خطائی - ای خالقی که گمراهان را رهنمائی - وای قادریکه ازادراک ما جدائی - عذر مارا بپذیر - و بر عیبهای ما مگیر - الٰهی عمر خود را برباد دادیم - و بر خود بیداد کردیم - و شیطان را شاد - الٰهی از پیش و پس راه نیست - دستم گیر که بجز لطف تو پناه نیست - الٰهی هر که را داغ محبت خود نهادی خرمن وجودش را بباد نیستی دادی - الٰهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم - الٰهی اگر طاعت بس ندارم بجز تو در جهان کس ندارم

الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم - و جانی ده که در راه تو کار آن سازیم الهی پائی ده که از راه نیفتیم - و دیدهٔ ده که در چاه نیفتیم - الهی دستم گیر که دست آویزم نیست - و عذرم بپذیر که پای گریزم نیست - الهی علمی ده که در آن آتش هوا نبود - و عملی ده که در آن بوی ریا نبود - الهی کار ما را باصلاح آر که بس بی سامانیم و خاطر ما را جمع دار که بس پریشانیم الهی اگر پرسی حجت نداریم - و اگر سوزی طاقت نداریم - الهی از جنگ علایق و عوایقمان برهان و بدایرهٔ مجردان و موحدان برسان - کسوت خودنمائیمان مپوشان - و شربت خودرائیمان منوشان - الهی ما را در ملک عزلت گوشهٔ ده - و از خوان قناعت توشهٔ - الهی دیدهٔ ما را از عیب مبرا کن - و سینهٔ ما را از ریب معرا - عینی عنایت فرما که هر چه در نظر آید مطلع انوار شود - و دلی کرامت نما که هر چه بخاطر رسد مخزن اسرار گردد

بعض از رباعیات که مناجاترا سزاوار است نوشته میشود و باتحالی که سابقا در مناجات حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ذکر شد بخوانند مناسب و مستحسن است

برخیز که عاشقان بشب زار کنند ... گرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که بود دری بشب بربندند ... الّا در دوست را که شب باز کنند

ایضا

ای ذات تو بر کُلّ ممالک مالک ... وی راه روان کوی عشقت سالک
من وصف تو از کلام تو میگویم ... أنتَ الباقی وکُلّ شیئٍ هالک

ایضا

ای ذات تو بر کُلّ ممالک شده فرد ... سر بر خط بندگیت دارد زن و مرد
گر جملهٔ کاینات کافر گردند ... بر دامن کبریات ننشیند گرد

ایضا

ای سرّ تو در سینهٔ هر صاحب راز ... پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز ... محروم ز درگاه تو کی گردد باز

ایضا

اگر من گنه روی زمین کردستم ... لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم ... عاجزتر ازاین مخواه کاکنون هستم

ایضا

غمناکم و از پیش تو با غم نروم | جز شاد و امید وار و خرم نروم
از درگه همچون تو کریمی هرگز | محروم کسی نرفت و منهم نروم

ایضا

آنی تو که حال دل نالان دانی | احوال دل شکسته بالان دانی
گر دم زنم از سینهٔ سوزان شنوی | ور دم نزنم زبان لالان دانی

ایضا

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ایضا

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

خاتمه این کتاب را لازم است مطلبی برای دفع شبهه از بعضی که گمان نفرمایند این بنده مؤلف احکام پیغمبر خود را ندیده یا العیاذ بالله باحکامش عمل نمینماید - مسئله در حرمت تغنّی و علم موسیقی است اجمالی از تفصیل اینکه در کتاب تفسیر المرام مسطور است که در سیصد ملت توراة و یکصد و بهشت

ملت زبور و دو بیست و هفتاد ملت انجیل و نود و نه فرقه مشائین و اشراقیین و
هفتاد و سه ملت اسلامیه باتفاق در باب سرود چنان نگفته اند که مضر مطلق
باشد تا حرام مطلق گفته آید و در بسیاری از کتب هم بنظر آمده که حضرت آدم و
حضرت داود و حضرت عیسی علیهم السّلام باصوات مختلفه تغنّی میفرمودند۔
امّا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله الطاهرین برغنا مقید نگشتند از
جهة شغل دوام و ترک شواغل بدو اسلام و بردم در این مسئله ترغیب نفرمودند
بلکه بچنین محافل روی نمینمودند۔ بهرحال اگر کسی گوش بصوت حسن نهد جای
افسوس نیست۔ و اگر هم در انکار مطلق باشد چه بعلم خواهد بود۔ و در معنی غنا
و ترجیع هم اختلافات کثیره در میان شیعه و اهل سنّت است و در میان شیعه
نیز حرفهاست و اختلافات بسیار چنانچه بعضی رجحان داده اند حرمت را
و برخی فعل عبث دانسته اند و پارهٔ نه اقرار دارند و نه انکار علیهذا اما
باندازهٔ که تجویز کرده اند در قرائت کلام الله و در خطب و بر منابر و مراثی
ممدوحست۔ و در بعض کتب دیده شده که حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه
قرآنرا بلحن حجاز قرائت میفرمودند اما نه بطوریکه در الفاظ قرآنیه نقصی پیدا شود
مثلاً مد بجای قصر و قصر بجای مد واقع گردد۔ باری در غیرما ذکر گفتیم که بعدم

بلم (۵۰.

استماعش افسوس نیست و برای آنانکه حب دنیا دارند و دارای شهوات
نفسانیه اند مضرّ است بلاشک چنانکه دیده شده بعضی را استماع تغنّی کشاینده
بسوی معاصی و این روا نیست اهمیتی که آواز خوش دارد برای علاج امراض صعبت
که جز مداوای بآن چاره نباشد چنانکه حکمای یونان و فارس بیمار را از این
طریق معالجه میکردند و مجانین را نیز با لحان و اشعار مناسب حال ایشان
علاج مینمودند (بالاخره) این کتاب را که نوشتم نه برای حظّ نفسانی بوده
بلکه اولا برای اینست که موسیقی یکی از علوم ریاضی است و اطلاق علم بر آن
میشود و اینهم یکی از علوم دیگر که علمش به از جهل است ثانیاً برای اینکه بمقام
ضرورت در معالجات بیماران در صورتی که معالجه منحصر بآن باشد بکار برند

و السلام علی من اتبع الهدی

بدانکه در اول کتاب اشاره نمودم که در آخر فهرستی نوشته خواهد شد
که مواقع و مواضع تغنّی هر غزلی در روز یا شب در انجمن یا باغ و چمن معلوم گردد
و از رباعیات و غیرها نیز فهرست نگاشته میشود تا از برای خواننده ابیات
سهولت فراهم آید و هر غزلی را بداند در چه موقع بخواند و در چه موضع بسراید

و بالله التوفیق و علیه التکلان

غزلهائی که در محافل و منازل خوانده شود و روز باشد

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و شب باشد

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و لی اختصاص بروز و شب ندارد

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و روز باشد

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و شب باشد

آنچه در چمن و باغ خوانده شود خواه روز باشد یا شب

۶۴	آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است	شیخ	۱۳۲	چونست حال بستان ای باد نوبهاری	شیخ
۷۸	کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت	شیخ	۱۴۱	خوش بود یاری و تاری در کنار مرغزاری	شیخ
۸۴	باد آمد و بوی عنبر آورد	شیخ	۱۴۴	شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	حافظ
۸۵	درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند	شیخ	۱۴۵	خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست	حافظ
۹۰	سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد	شیخ	۱۵۱	کنون که میوزد از بوستان نسیم بهشت	حافظ
۱۰۲	رها نمیکند ایام در کنار منش	شیخ	۱۶۳	فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	حافظ
۱۲۱	میان باغ حرام است بی تو گردیدن	شیخ	۱۷۹	دو یار زیرک و از باده کهن دو منی	حافظ
۱۸۰	نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	حافظ	۲۰۴	نسیم باد صبا مشکبار میآید	دشتی
۱۸۴	طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا	جامی	۲۴۸	خلاف سرو روانم که دید در چمنش	فرصت

آنچه در روز باید خوانده شود خواه در منزل یا در باغ

۶۰	دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را	شیخ	۱۸۳	رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را	جامی
۷۰	بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	شیخ	۱۸۹	صبح است و در خمار شبم مانده تلخکام	جامی

۹۳	مرا راحت از زندگی دوش بود	شیخ	۲۲۷	زانشب که با تو دست در آغوش کرده‌ام	کمال الدین اسمعیل
۱۱۳	هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم	شیخ	۲۵۳	وصف در انجمنی زان قد و قامت کرده‌ام	وصنت
۱۲۳	آن سرو نازنین که چه خوش میرود بگو	شیخ	۲۵۷	زلف چون دوش‌ها تا بسر دوش مکن	فرصت
۱۷۴	صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی	حافظ	۲۵۹	چین بر آن طره پر پیچ و خم انداخته	وصنت

آنچه در شب باید خوانده شود خواه در منزل یا باغ یا چمن

۵۸	امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را	شیخ	۱۱۹	خفته خبر ندارد سر در کنار جانان	شیخ
۶۲	شب فراق نخواهم دواج دیبا را	شیخ	۱۲۶	بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی	شیخ
۶۲	وقت طرب خوش یافتیم آن دلبر طناز را	شیخ	۱۳۴	شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی	شیخ
۶۵	از هرچه میرود سخن دوست خوشترست	شیخ	۱۴۶	گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است	حافظ
۶۶	امشب براستی شب ما روز روشن است	شیخ	۱۵۸	ساقی ار باده از این دست بجام اندازد	حافظ
۱۰۴	گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل	شیخ	۱۶۲	معاشران گره از زلف یار باز کنید	حافظ
۱۱۲	ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم	شیخ	۱۶۹	عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام	حافظ
۱۸۳	مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را	جامی	۲۲۴	شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم	نشاط
۱۹۸	دهان تنگ تو را طبع چشمه جان گفت	وصال	۲۲۵	شب آمد و دل باز نیامد ز در او	نشاط

آنچه همه وقت و همه جا توان خواند روز و شب و منزل و باغ شرط نیست

۱۲۴	ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری	شیخ	۱۴۳	منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست	حافظ
۱۲۵	آسوده خاطرم که تو در خاطر منی	شیخ	۱۴۶	ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	حافظ
۱۲۷	چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی	شیخ	۱۴۷	در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است	حافظ
۱۴۸	ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	حافظ	۱۷۶	ای که در کوی خرابات مقامی داری	حافظ
۱۴۹	زگریه مردم چشمم نشسته در خونست	حافظ	۱۷۷	سحرگه رهروی در سرزمینی	حافظ
۱۴۹	رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	حافظ	۱۷۸	عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی	حافظ
۱۵۰	کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	حافظ	۱۸۰	وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی	حافظ
۱۵۲	دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	حافظ	۱۸۴	آن کیست سواره که بلای دل و دینست	جامی
۱۵۴	روشنی طلعت تو ماه ندارد	حافظ	۱۸۶	بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود	جامی
۱۵۵	تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	حافظ	۱۸۶	آن ترک شوخ من که چه مستانه میرود	جامی
۱۵۷	دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	حافظ	۱۸۷	تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش	جامی
۱۶۰	مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	حافظ	۱۸۷	گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف	جامی
۱۶۱	غلام نرگس مست تو تاجدارانند	حافظ	۱۸۸	دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک	جامی
۱۶۲	چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش	حافظ	۱۹۰	ای بر رخت هر نفس مهر دل ما فزون	جامی
۱۶۴	مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش	حافظ	۱۹۱	بودم آنروز در این میکده از دردکشان	جامی

۲۱۴ از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد صفائی ۲۳۵ شبان تیره که از تاب زلف یار بنالم یغما

۲۱۵ از آن بود سرشکم ز جای طوفان زا محرم ۲۳۵ از چه ای شوخ نمی پرسی از آه دل من ذره

۲۳۰ آنانکه گل ز گلشن وصل تو چیده اند شعاع ۲۳۱ مهم ز آن نرگس فتان جادو حشمت

۲۱۶ ز بسکه مهر تو با این و آن یقین دارم محتشم ۲۳۲ در لب نوش تو ای شوخ شکر با نمک آمیخته است

۲۱۸ ساقی هلال عید بروی شراب دید مجمر ۲۲۰ شبهای هجر بود دلی همنفس مرا هما

۲۱۹ تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش مجمر ۲۲۰ گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را هما

۲۳۶ تو بدلبری و شوخی ببری دل پری را فرصت ۲۳۷ با میان تو پری روی عجب خوبست مرا وحید

۲۳۸ دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست فرصت ۲۳۹ نگار من که رخش همچو پوست کنده هلوست وحید

۲۳۹ بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمند فرصت ۲۴۰ با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت فرصت

۲۴۱ آن وفادار نگاری که بجان یار منست فرصت ۲۴۱ روی تو چو ماه بس جمیل است وحید

۲۴۲ چشمم از عکس سیه زلف تو شد اشک آلود فرصت ۲۴۳ ماهم از مقراض قطع زلف سرکش میکند وحید

۲۴۴ ماهم چو زیر پرده رخ نشان نداد فرصت ۲۴۴ بت مسیح لبم در لباس ترسا شد وحید

۲۴۶ بر درش حلقه زدم از سر درد فرصت ۲۴۶ می کشان از زندان بانگ بهر صبح خروس وحید

۲۴۷ تا برافشانده برخ زلف پریشان فرصت ۲۴۸ آن ماه که در حمام دیدم تن سیمینش وحید

۲۵۰ با دل خویش ز جور تو حکایت کردم فرصت ۲۵۲ گفتم از پا گر در افتم دست باشد دستگیرم وحید

۲۵۳	باشد از لعل تو یکبوسه تمنای دلم	وحشت	۲۵۴	سجدهٔ روی تو چون زلف تو شد آئینم	وحشت
۲۵۵	منیست چون دسترسی تا رخ زیبات بویم	وحشت	۲۵۵	ما که در سلسلهٔ زلف تو آویخته ایم	وحشت
۲۵۶	چنان اسیر غم عشق آن نگارجانم	وحشت	۲۵۷	در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون	وحشت
۲۵۸	وصل رخ جانان را ای دلشده کمتر جو	وحشت	۲۶۰	خون خلقی خندهٔ آن لعل میگون ریخته	وحشت
۲۶۱	دلم از سینه بدان زلف گره گیر بردی	وحشت	۲۶۲	با همه دلبری از آدمیان گشته پری	وحشت

آنچه در محضر حکماء و عرفاء باید خوانده شود

۸۶	دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند	شیخ	۱۶۸	خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم	حافظ
۸۷	شرف مرد بجود است و کرامت بسجود	شیخ	۱۷۰	فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	حافظ
۱۵۲	دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	حافظ	۱۷۱	ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم	حافظ
۱۵۳	رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند	حافظ	۱۷۱	سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم	حافظ
۱۵۵	در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	حافظ	۱۷۲	مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	حافظ
۱۵۶	بر سر آنم که گر ز دست بر آید	حافظ	۱۷۵	ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی	حافظ
۱۵۸	دلی که غیب نمای است و جام جم دارد	حافظ	۱۸۲	نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا	جامی
۱۵۹	عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	حافظ	۱۸۵	چیست میدانی صدای چنگ و عود	جامی
۱۶۷	حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	حافظ	۱۸۹	ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام	جامی

(انتهی)

تم الکتاب المستطاب بعنایة الملک
الوهاب فی یوم السبت ثانی عشر من شهر
ذی القعدة الحرام ۱۳۳۲ کتبه العبد الذلیل
ابن علی نقی شیرازی
محمود غفر لهما

دولتشاه سمرقندی فریاد

وامیر خسرو دهلوی با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی وقوف تمام داشته و نوبتی مطربی با او بحث کرد که علم موسیقی علم شریفی است و شاعری را دون مرتبه گرفته اند خواجه خسرو در الزام این معنی این قطعه گفت

قطعه

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج کمال
علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود

زانکه این علمیست کز دفتر نیاید در قلم
وان بدشوار یست کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش دادم که من در هر دو معنی کاملم
هر دو را سنجیده بر وزنی که آن در خور بود

نظم را کردم سه دفتر ور بتحریر آمدی
علم موسیقی سه دفتر بودی ار باور بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست
گر دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
کو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست
نی بمعنی هیچ نقصان نی بنظم اندر بود

ور کند مطرب بسی هو هو و ها ها در سرود
از برای شعر محتاج سخن گستر بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست بی عیب ار عروس خوب بی زیور بود

DATE LABEL

فهرست کلی

(شامل : اصطلاحات موسیقی ، نامهای اشخاص ، نامهای جایها)

حرف پ

حرف ت

حرف ج

حرف چ

حرف ح

حرف خ

حرف د

حرف ذ

حرف ر

حرف ز

حرف س

حرف ش

حرف ص

حرف ض

حرف ط

حرف ع

حرف غ

حرف ف

حرف ق

حرف ن

حرف و

حرف ه

DATE LABEL



طرح و نقاشی از سازمان پژواک

